



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان هویدا...

بعضی رابطه ها نه عاده، نه عشق، نه دوست داشتن، چیزی فراتر از این هاست، نه تو برای اومیمانی، نه اوبرای تو، اما هر دوی هم نمی توانید بمانید... و این دردناک ترین رابطه دنیا است!

شخصیت ها با نام اصلی...

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، پلیسی

نویسنده ی رمان های دخترپاییزی، از ترمه تاتو، چشم آهوی من : مریم ۸۸۲ (مریم رعنائی)

دکتر باهیجان شروع به معاینه کرد، هنوز هم باور نمی کرد مرده ای که خودش مدارک مرگش را امضا زده بود حالا صحیح و سالم روبه رویش نشسته، دست های هویدا روی گردنش سرخورد، هنوز کبودی های طناب روی گردنش خودنمایی می کرد ولی خبری از درد و سوزش نبود.... دکتر با عجله به یکی از پرستارها گفت- سریع به خانوادش خبر بدین..

هویدا زیر لب تنها اسمی را که در ذهنش خطور می کرد به زبان آورد- محراب...

یک سال قبل....

هویدا

دخترک باغرور روی صندلی مخصوصش نشست و سیگار برگش را روشن کرد، نگاهی گذرا به عکس های روی میزش انداخت..

-بازم یه مشت آدم نفهم کله پوک!

چنان باغرش صابرازدکه دیوارهای اتاق از شدت ارتعاش صدای دخترک به لرزدرآمدند..

صابر-به گوشم هویدا!

-این سرخاروکه فرستاده؟

-جناب ملکی، گفتن کارشون خیلی درسته به نظرم یه امتحانی بکنیم!

-کسی نظره تو رو نخواست، گمشواز جلو چشم!

-نیارمشون خدمتتون؟

-اول اون ملکی س*گ خوروبیارپیشم، بعدا خودم بهت میگم چیکارشون کنی..

-امر، امره شماست، با اجازه!

-نکبتت!

سویشرت مشکی رنگش را به تن کرد و از اتاق بیرون آمد، خدمه و نگهبان ها باترس خود را مشغول کاری نشان میدادند، بازهم در این میان ملکی شجاعت به خرج داد و نطق هویدا را باز کرد..

ملکی-به به چشم مابه جمال هویدا و اشد! سلام برپول دارترین و کثیف ترین زن خاورمیانه! کیفیت که کوکه انشاالله؟

-زیاد از حد از فکت کارمی کشی ملک نکبت!

-نکبت بودن هم به چشم شما زیبا به نظر میاد ملکه ی من!

گره میان ابروهایش بیش تر شد و نگاهش سردتر، آن چنان که ملکی به خوبی فهمید که زیادی پیش رفته است، بی حرف و حرکت بعد از هویدا و آورده اتاق شد و طبق روال همیشه ازدودی که کل اتاق را پر کرده بود به سرفه افتاد..

هویدا

ملکی-حداقل پنجره روواکنین خفه شدیم!

نگاه سردی به چشم های سبزرنگ ملکی انداخت وپاهای خوش تراشش را روی هم انداخت.

-نمیدونستیم میای وگرنه دستور میدادیم کل خونه روچراغونی کنن جناب ملکی!

-تو امروزازدنده ی چپ بلندشدیا،البته همیشه رواین دنده فعالیت می کنی!

-ببند..

لحن حرف زدنش آن قدرکوبنده بودکه طرف مقابل رامجبوربه سکوت می کرد!

هویدا-اون چهارتایی که فرستادی به دردنه ی خدایامرزت میخورن بفرستشون همون طویله ای که بودن..

-عجله نکن هویدا،من مطمئن بودم اگه ببینیشون حداقل دونفرشونوتاییدمی کنی،کریم وعلی وشک داشتم ولی کمیل ومحراب ازهرنظرعالین،محراب خیلی توکاراش جدیه ماموریتی نبوده که بازنده ازش بیرون بیاد،خودمختار هست ولی خیلی به دردت میخوره کمیلم شیشه میسازه مثل توپ!یکی دوبارمصرف کنی بدجوری عاشق جنسش میشی حسابی مشتری داره..

-مطمئنی به درده امارت هویدامیخورن؟بهشون توضیح دادی که عاقبت خیانت ودودره کردن هویداچیه،بهشون گفتی هویدامثل س*گ بومی کشه ونشتی وپیدامی کنه؟

-هم چشمشونوواکردم هم گوششونو،کیه که تواین کارباشه وتعریف امارت هویدارونشنیده باشه؟

-خیله خوب فک زدن بسه به اندازه ی کافی سرموبه دردآوردی فعلا ریخت نحستوگم وگورکن تاصدات کنم!

-اجازه دارم دست حضرت عالی روبوسم؟

-یه س*گ وفادارواسه انجام وظیفه اجازه نمیگیره..

ملکی باهر*** ذاتی اش دستان یخ زده ی هویدارابوسید،بعدهم باغرورازاتاق خارج

شد،هویداسوشرت ورزشی اش را باتیشرت ارتشی مشکی و شلوارشیش جیب مشکی رنگی تعویض کرد،موهای لخت مردانه اش رابادست مرتب کردوروی کاناپه اش لم داد،همیشه اعتقادداشت پوشش

هویدا

درمقابل ملکی ازهرچیزی واجب تراست،سیگاری ازروی میزبرداشت وگوشه ی لبانش جای داد،صابرچندتقه به درزدوبعدازشنیدن صدای خش داره هویدا دررابازکرد..محراب وکمیل وعلی وکریم به ترتیب روبه روی هویداایستادند... ترس رادرصورت هرسه ی آن هابه جزمحراب می توانست ببیند،چیزی که خوشحالش می کرد!

هویدا-خداروشکرتواین دم ودستگاه وعمارت فقط چهارتالال کم داشتیم!

پسری چشم رنگی باموهای لخت مشکی که شیطننت درنگاه ولحنش موج میزدباجسارت گفت.

-منتظره دستورشمابودیم اجازه هست؟

-بنال!-

کوچیک شماکمیل هستم بچه ها کمی صدامیزنن شماصداکن غلام خاک زیره پاهرچی عشقت می کشه مهندسی شیمی از.... البته اگه جسارت نباشه..

-چه نطق بازیم داری خاک زیره پا،بپاکاردستت نده..-

حواسم شیش دنگ جمعه کاردستم نمیده

پسری موخرمایی که قدنسبتاکوتاهی داشت باترس گفت-کریم هستم،غلامتون!

-غلام ترسو نمی خوام بهت نگفتن؟

بعدی باجسارت وکمی واهمه جلوآمد-علی هستم،متخصص سرزیرآب کردن گاهی هم بگی نگی آتوگرفتن ازشرخرا! ودراین میان نگاه هویداروی محراب خیره ماند..قیافه ی بیش ازحدشرقی ومردانه،جسارت وغروروجنم چیزی که بیش ازبیش درصورت محراب نهفته بودواین خصوصیات هیچ وقت ازنگاه تیزبین هویداپنهان نمیماند..باگام های بلندواستواربه سمت محراب قدم برداشت سیگارشکلاتی خوش عطرش راگوشه ی لبانش قرارداد فندک طلایی رنگی رامقابل محراب گرفت- سیگارموروشن کن!

هویدا

اما محراب حتی زحمت نکشید سرش را بلند کند تا نیم نگاهی به او بیندازد، هویدا خشمگین چانه اش را میان انگشتانش فشار داد و بالا کشید- تو چشمای من نگاه کن!

چشمان نافذ و شیشه ای محراب که قفل چشم هایش شد تا خداگاه دستانش شل شد و کناره پهلوهایش فرود آمد، چیزی جز نفرت و سردی در نگاه محراب دیده نمی شد اما برایش خاصی بین نگاهشان افتاده بود..

هویدا- اومدی که س*گ وفاداره هویدا بشی اونوقت در برابر دستورش پشت چشم نازک می کنی؟
باتوام، لالی یا قبل از اینکه بیای زبونت و دادن س*گ خورده؟

محراب دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و با غرور گفت- تعجبم از اینکه که این عمارت با این دم دستگاه چطور زیر دست زن دیوانه ای مثل تو می چرخه؟ تا به حال واسه خودت سوال پیش نیومده؟ جناب هویدا!

علی و کریم و کمیل هر سه با ترس و اضطراب منتظر عکس العمل هویدا بودند، از تعریفی که از او شنیده بودند یقین داشتند که بی شک سره محراب را از تنش جدا می کند اما شنیدن صدای قهقهه ی مستانه و دیوانه وار هویدا با چشمانی گرد به او خیره شدند..

هویدا- آفرین.... خوشم اومد! تو اولین کسی هستی که این لقب و بهم میدی، میدونستی خیلی وقت بود که تو عمرم همچین جسارتی و در مقابلم ندیده بودم؟ واقعا آدم زیرک و باهوشی هستی خیلی خوب منو شناختی، هویدا یک زن دیوانه و مست! از آدم دیوونه هم که هرکاری برمیاد، پس فک نکم زیاد تعجب کنی از اینکه انگشتای نازنینت رو خوراک سگ گشتم کنم؟ تعجب می کنی؟ فکر نمی کنم!.. صابر!

صابر- به گوشم هویدا..

-هنوز غذای هری رون دادی؟

-همین الان می خواستم رسیدگی کنم..

چه خوب! به نظرت هری از کدام انگشت خوشش میاد محراب مشفق؟

محراب بدون ترس گفت- نمیدونم، احتمالات تو بیش تر با ذائقه ی این جورجونورا آشنایی، اینطور نیست؟

هویدا

جالب بود که هیچ کدام از حرف های محراب هویدا را خشمگین نمی کرد، حتی با این که امروز به قوله
ملکی از دنده ی چپ بلند شده بود!

هویدا-توخیلی نترسی پسر! آدمای نترس بیش تر به ذائقه ی هویدا خوش میان تاهری، صابر!

-امرکنین!

-اتاق هویدا رو آماده کن خیلی وقته که ازش استفاده نکردم..

-چشم قربان!

آرام به او نزدیک شد آن قدر که صدای نفس های خشمگین محراب را میشنید، طوری که فقط
او بشنود گفت- میتونی جسارتت رو، وحشی گریت روتوی یه جای خلوت تربهم نشون بدی، حیف نیست
وقتی داری با غرور نطق می کنی باهم تنها، بدون هیچ مزاحمی نباشیم؟

-می خوای لذت ببری؟

-من همین جوریشم دارم لذت میبرم!

-پس خیلی زود دور و برمونو خلوت کن، چون خیلی کار داریم برای انجام دادن..

هویدا با چشمانی مشتاق محراب را بدرقه کرد و چندمین مردی بود که وارده اتاق هویدامی
شد؟ بعد از بهادر دومی! محراب نگاهی سرد و بی روح به اطراف اتاق انداخت، یک تخت سلطنتی بزرگ
کمدی با انواع نوشیدنی های الکلی، ریسمان سفید و بلندی هم به دیوار کوبیده شده بود.. هویدا قدم به
قدم به او نزدیک شد دستانش را پیش برد و د کمره های ریز پیراهن چهارخانه ی محراب را باز کرد
هنوز کاملاً کارش را تمام نکرده بود که محراب وحشیانه مچ دستانش را گرفت و به سمت کمد کتاب ها
هولش داد، دستانش را بیخ گلوی هویدا گذاشت و..... هویدا نفس زنان صورت محراب را قاب گرفت
تا بوسه ای بگیرد، اما محراب به هیچ وجه نمی گذاشت هویدا به خواسته اش برسد، دستانش را قفل
دیوار کرد و بی میل گردن خوش تراش او را بوسید! کمر باریکش را با دستان مردانه اش احاطه
کرد و او را تاروی تخت پیش برد هویدا قبل از آن که محراب رویش خیمه بزند یقه ی پیراهنش را چنگ
زد و او را به تاج تخت چسباند، طنابی که از دیوار وصل بود را در چنگ گرفت و به سمت دستانش
برد، محراب با چشمانی ریز شده حرکات هیستیریک هویدا را تحلیل می کرد، او واقعا بیمار بود، بیماری که
از وحشت لذت می برد، دستانش را از احاطه ی دستان هویدا خارج کرد و در عوض تیشرت پسرانه ی

هویدا

هویداراتانیمه ازهم درید، برق شعف رادرچشمان قطبی هویدابه خوبی می توانست شکارکند، این گونه خودش را ثابت می کرد باچیزی که خواسته ی قلبی هویدا بود! ازطرفی تاهمین جاهم زیاده روی کرده بود هم خوشحال برای راهی که طعمه اش به اونهاش داده بودهم ناراحت برای وجدانش، ملکی که سراسیمه دراتاق را ازجا کند هویدا باچشمانی قرمز از محراب فاصله گرفت..

ملکی- اینجایچه خبره هویدا؟ هیچ معلوم هست چه غلطی می کنی؟

دخترک باخم های درهم به سمت ملکی قدم برداشت محراب بارضایت دکمه های پیرهنش رابست وازاتاق خارج شد، کمیل باریزبینی به یقه ی دریده شده ی محراب وبعدهم به کبودی روی چانه اش خیره شد، باشناختی که از محراب داشت مطمئن بود که خطایی از اوسر نمی زند اما سرووضع وچشمان سرخ محراب چیزه دیگری را روایت می کرد... قبل ازآنکه چیزی از او بپرسد محراب به سمت روشویی دوید و هرچه را که خورده بود پس آورد....

هویدا- به چه حقی مثل گ*ا* و سرتواند اختی پایین واومدی تواتاق من؟

- هویدا..

- خفه شوووو! اسم منوبه اون دهنه نیار! میدونی که چی درانتظارته ملکی؟ میدونی که وقتی آتیشی بشم چه قیامتی به پامی کنم؟

- هیچ حواست هست که داری ماجرای بهادر و تکرار می کنی؟ یادته رفته تمام زندگیت و توهمین اتاق از دست دادی؟ درده توچیه هویدا؟ می خوای با این چیزا تمام حرص و کینت و تخلیه کنی؟

- به تو مربوط نیست من چه غلطی می کنم نه به تونه به هیچکس دیگه...

- پس چرا من نه؟ چرا این همه سال عشق منو نسبت به خودت نادیده گرفتی؟ چرا من هیچ وقت به چشم هویدای این عمارت نیومدم؟

- از جلوی چشمم گم میشی ملکی تایه مدت هم آفتابی نمیشی تا آتیشم بخوابه همین الانشم آماده ی منفجر شدنم پس ت*ح*ر*ی*ک*م نکن!

- بر میگردم..

- می خوام برنگردی صد سال سیاه...

هویدا

ملکی که از عمارت بیرون رفت، هویدا بساط همیشگی اش را راه انداخت و تا مرز جنون کشید و دود کرد... باز هم مثل همیشه تعادل ذهنی و عقلانی اش را از دست داد! هویدا با صدایی ناله وار صابر را صدا زد- صابر!

-اینجام هویدا..

-برو اون چهار تا زیگیل و بیار به جزاون پسره.. کمیل! اونو بفروست بخشی که بهش مربوط میشه، هرچی می خواست بریز تو دست و پاش می خوام برام طلا بسازه طلا!!

-چشم هویدا!

محراب با چشمانی سرد و خونسرد حال زار هویدا را تماشا می کرد نمی توانست باور کند زنی که مقابلش ایستاده هم جنس مادرش است هم جنس خواهرش مهراوه..

هویدا- می خوای بشی دست چیم؟ بشی امین هویدا؟! اگه می خوای خودت ثابت کنی همین حالا وقتشه، این تفنگ و بردار اون دو تا به دردنخور خلاص کن..

کریم باترس و واهمه کمی به هویدا نزدیک شد اما بادین چشمان مخوفش قدم های رفته را دوباره برگشت، حتی توانایی اعتراض یا مقابله را هم در مقابل هویدا نداشتند..

صابر- زانو بزنین!

هر دو باتنی لرزان روی زانو نشستند، محراب خونسردا صلحه را برداشت، وقتی نگاهی به چهرهای ترسان آن دو نفر افتاد نفرتش از هویدا صد برابر شد، برای اینکه اعتمادش را جلب کند باید کمی سیاه نمایی می کرد..

محراب- کجا بز نم هویدا؟ تو معمولا از کجا شروع می کنی برای خون ریختن؟

-بز ن درست وسط پیشونیشون، بدون مقدمه و سریع!

محراب چشمانش را بست و ماشه را کشید صدای خنده های هیستیریک هویدا را که شنید چشمانش را باز کرد، هر دو خندان در مقابلش نفس می کشیدند ا صلحه خالی بود چرا خودش متوجه نشده بود؟ هویدا چنگی در بین موهای لختش انداخت و بارضایت گفت- جسارت قاتلارو دوست دارم اینکه واسه

هویدا

وفاداری به من آدم می کشی روهم دوست دارم، بیاتوهم بکش حالت که جاو مدصا برتورتا تاق
همراهی می کنه دست چپ هویدا!

محراب شصتش را گوشه ی لبانش کشید و به سمت هویدارفت روی میز او خم شد و در مقابل چشمان
کنجکاو هویدا سیگاراش را از گوشه ی لبانش درآورد و در دهان خود گذاشت یک محکمی زد و دودش
را در صورت او فوت کرد، او محراب بود به خوبی میدانست چگونه سیاست نشان
دهد تا هویدارا اسیر کند، و در نهایت سیگار را در ظرف مخصوصش خاموش کرد و همراه صابر به یکی از اتاق
های طبقه ی بالا رفت...

هویدا بعد از خاموش کردن سیگاراش روی زمین داخل ماشین نشست و چشمانش را بست، محراب هم
بی سرو صدا پشت فرمان نشست و از حیاط عمارت هویدا خارج شد، رایحه ای که از مخلوط شدن بوی
تلخ ادکلن هویدا با سیگار شکلاتی اش به وجود آمده بود گلوی محراب را می سوزاند و او اخم هایش بیش
تر درهم گره می خورد!

هویدا- چند ساله که س*گ وفاداره حشمتی؟ (ملکی)

-من س*گ کسی نیستم فقط بلام از اونایی که ادعای چوپان گله بودن می کنن محافظت کنم!
تو س*گ کسی نیستی، تا وقتی که جلوت استخون پرت نکرده باشن! وقتی هویدا چوپان گله باشه
توهم میشی همون س*گ وفاداره محافظ که به وقتش هم دم تگون میده هم پاهامول*ی* س
میزنه!

محراب پوزخنده صدا داری زد و به روبه رویش خیره شد، برایش جالب بود چنین زنی که با این همه
ثروت و قدرت باز هم عاشقه سلطه گری باشد.... هویدا زیپ کاپشن ارتشی اش را تا زیره
گلوبالا کشید و وارد اسطبل تیمور شد..

تیمور- به به چشممون به جمال هویدا روشن شد، ببخشید آقای محافظ بانو هویدا قرص هاشون
رو شسته میل فرمودن یا نشسته؟

محراب از شجاعت کلام تیمور به وجد آمد.

هویدا- چه چه می کنی تیمور! یونجه هایی که مصرف کردی خیلی کار ساز بودن..

هویدا

-بله بانو واقعا جای تشکر داره!

-اسبمومی خوام!

-ما اینجاسبی نداریم که درخور شخص شما باشه!

-زیادی رومخمی تیمور، ها*رم نکن که بدگاز میگیرم!

-وقتی منواز عمارت بیرون کردی بهت گفتم که برمیگردی..

-گفتی وبرگشتم چون تودستیارم بودی منو خوب میشناختی!

-دیگه هیچ سودی واست ندارم فقط آماده ی زخم زدنم!

-خیلی بده یه مرده باشخصیت وظیفش رو.... جایگاهش روهمین طور طرف حسابش

رونشناسه، تو خیلی باهوشی تیمور میدونی که هویدا به خواستش میرسه دیر یا زود!

-به دخترم قسم خوردم که دیگه هیچ وقت چشم به چشت نیفته!

-ولی افتاد..

-متاسفم که بعده سه سال هنوز همونی!

-بهت وعده ی توبه داده بودم؟

-هویدا!

-بهت وقت نمیدم که فکراتو کنی زنده بمونی یانه، پس خیلی زود دوست دارم بیای تو عمارتمو بهم بگی

بهادر کجاست!

-ازش خبر ندارم!

-اشکالی نداره خبردار میشی!

-مگه تو هویدانیستی؟ پس پیداش می کنی!

-بهادر وازتومی خوام تیمور توهم دخترت روازم بخواه!

هویدا

-تارا کوچیکه هویدا، میدونی که زندگیمه!

-واسه همینم هست که پیشم میمونه!

-مریضه هویدا، بدون من نمیتونه کاری کنه..

-اسبمومی خوام!

-راحتش بزار هویدا!

صدای فریادش ساختمان رالرزاند-اسبمومی خوام تیموررررر!

تیمور-اسب هویدا رو آماده کنین!

هویدارخش مشکی اش راتحویل گرفت وسوارش شد، ماهروزیرک، دستی به گیسووان مشکی رنگ اسبش کشید و آرام به اوضربه زد، محراب دست درجیب گوشه ای ایستاد و هویدارو نظاره گر شد...

هویدا-می خوای سوارشی؟

-س*گ نگهبان..وظیفه ای بیش تر از این ندارم..

-خوبه، خوب جایگاهت روشناختی!

باپایش ضربه ی دیگری به اسبش زد و سرعتش را بالا و بالا تر برد، این اسب ه*ار شده بود درست مثل صاحبش، هویدا کنترل اسب را از دست داد و با سرعت بالا محکم به زمین کوبیده شد، هنوز هم باورش نمی شد یار قدیمی اش او را زمین زده باشد، قبل از اینکه تیمور یا شخص دیگری او را در چنین وضعیتی ببیند دستی به لباس های خاک خورده اش کشید و تلاش کرد بایستد اما انگار زانویش به شدت زخمی شده بود، محراب با غرور بالای سرش ایستاد، به شدت دلش تحقیر و زخم و زبان می خواست اصلا همین علایق زبانی اش بود که همیشه کار دستش میداد!

محراب-قبل از اینکه ادعای سوارکاری کنی باید جنمش رو هم داشته باشی هیچکس اسب سوار از شکم مادرش بیرون نیومده!

هویدا

-من هم ادعاش رودارم هم تواناییش روتنهاچیزهایی که این وسط رومخمه یکی ناسازگاری این حیوونه یکی هم زبون درازه توکه خیلی دوست دارم ازحلقومت بکشمش بیرون!

-قبل ازاینکه کمکت کنم سواره ماشین شی؟ یا بعدش؟

-خیلی ذوق کردی که زمین خوردن هویدارومیبینی آخه هیچکس تابه حال این تجربه رونداشته!

-نترس بین خودمون میمونه من قولم قوله، نمیزارم کسی بفهمه هویدای عمارت ازپس یه اسب چموش برنیومده!

-زودباش یه عصایی ویلچری چیزی بیار..

-این جامغازه ای هست که من نمیبینم یا بیمارستان؟ نکنه من خیلی شبیه به پرستارهای وظیفه شناس هستم؟

-برام گیریار!

-نمیتونم، اینجاییرون ازشهره، می خوای تاشب همینجاروزمین بشینی؟

هویدا ازخشم درحال آتش گرفتن بودهیچکس تابه الان جرات یکی به دوکردن بااورانداشت حتی ملکی پرمدها! محراب درسکوت هویداراروی دست هایش بلندکردوبه سمت درخروجی قدم برداشت.. هویدابه سرعت کلاه کاپشنش راتاروی بینی اش کشیدو خودراپنهان کرد..

محراب-میترسی کسی ببینت؟

-خفه شو تاخفت نکردم!

-می خوای همینجایازمت زمین، هم یه بادی به کلت بخوره هم یه گپ وگفتی بااون یاروداشته باشی؟

-منوتهدیدمی کنی؟

-بامن درست حرف بزن هویدا، من رازداره توام اصلا درست نیست اینطوری باهام برخوردکنی!

-می کشمتتت!

هویدا

-اگه به عمارت رسیدیم حتما این کاروبکن!

به ماشین که رسیدند، محراب کمی خم شد و هویدا رو روی صندلی جلونشانند..

هویدا-منو بیرعقب همیشه کناره توبشینم..

-کمرم دردمی کنه نمیتونم هی جابه جات کنم!

-بهت گفتم..

-گفتم که، کمرم خیلی دردمی کنه! محراب باخونسردی پشت فرمان نشست و راه افتاد، هویدا بادردچشمانش رابست و نقشه ی قتل محراب رادر ذهن مرور کرد!!!.....

(محراب)

هویدا با تحسین نگاهی به کمیل انداخت و ج*ن*س*ی که توی بسته بندی بود و توی کشوی میزش گذاشت-درسات و خوب خوندی، آفرین! میتونی تایه هفته استراحت کنی بعدش خیلی کاراباهات دارم برنامه های خوبی درانتظارته امیدوارم لیاقت لطف من روداشته باشی!

کمیل-پشیمونت نمی کنم هویدا، کمیل کارشوبیست انجام میده تمیز و مرتب، چون من خودتم بزن قشنگ توپ توپ میشی امتحان کردم آزمایشی رونویدبچه هنوز از اون بالا برنگشته پایین!

-هری گرسنست؟(سگ)

کمیل-چشم چشم دهنمومیبندم، به جون کمیل هری هیچ چشمی به گوشت بی مزه ی من نداره من دیدم همه ی نگاهش رو صابره!

صابر-|||؟؟چی میگی بیشعور...

هویدا-هری و عصبی نکن کمیل! اون همیشه گرسنست، گوشت آدمم خیلی دوست داره مخصوصا گوشت آدمای زرنگ و باهوش!

کمیل کمی خودش رو جمع و جور کرد و بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت..

هویدا-زبون دختره باز نشد؟

هویدا
-هنوزنه..

-خودم باید دست به کارشم..

-باز و رکتک درست نمیشه..

-چیکار کنم دست نوازش بکشم روسرش؟

-اون یه دختر بچست نه یه ل*ا*ش*خ*و*رسی و چندساله مثل اونایی که میان تواتاقت..

هویدا با چشمای ریزشده روبه روی محراب و

ایستاد و دستش روروی ته ریش کم پشت محراب کشید-یادم نمیاد هنوز اینقد بهت اختیار تام داده باشم
که کشیک رفت و آمدای اتاق منوبدی..!

محراب صورتشوبایه حرکت از بین دستای هویدا بیرون کشید و عقب تر و ایستاد-دستای کثیف
و شستی؟

هویدا دستش روروی گلوی محراب گذاشت و اونو چفت دیوار کرد، با غرورتوی چشمای یخی محراب
خیره شد و گفت-دستای کثیف فقط ماله کساییه که خون بی گناه ریخته باشن، یادم نمیاد هیچ وقت
آدمی رو بدون دلیل کشته باشم ولی توجی؟ همین چند روز پیش نزدیک بود دونفر رو بدون دلیل و محاکمه
بفرستی اون دنیا اونم فقط به خاطر اینکه پاتو تو عمارت من سفت کنی، حالا دستای من کثیفه
یا تو؟؟؟؟؟؟

محراب در سکوت مچ دستای هویدا رو گرفت و از گلویش جدا کرد، هویدا با بخندی هیستیریک به لب
آورد و از اتاق بیرون رفت..

محراب-می کشمت، آشغال حیوون!

دخترک مریض دستی به لبای خشک شدش کشید و روی دوتا زانوش زمین خورد، به هرزوری که
بود خودش روبه زیره پنجره ی کوچیکی که نیمه باز بود رسوند، پای لرزانش روروی چهارپایه ی درب
و داغون انبار گذاشت و هیکل نحیف و لرزانش رو بالا کشید، با شوق دستش رو دراز کرد تا پنجره رو بیش
تر باز کنه اما خیلی دیر شده بود، هویدا با وحاشت یقه ی لباس نازکش روتوی مشتش گرفت و کشیدش

هویدا

روی زمین، محراب چشمش روبست تانبینه که نمیتونه کاری بکنه هویداچونه ی ظریف دخترک رابین انگشت هاش قفل کرد و سرش روبالا کشید- هویدارومیشناسی؟ پدیره حیوونت چیزی ازمن نگفته؟

-منوبیرپیش بابام، من بابامومی خوام!

چنان به گریه افتاد که محراب ناخداگاه جندقدم جلورفت اما بافریادهویداسره جاش میخکوب شد!

هویدا-صدات وبیرت*و*ل*ه سگ زبون نفهم!

وقتی دیدد دخترک قصد ساکت شدن نداره فندک جیبش روبه همراه چاقوی تیزش ازتوپوتینش درآورد و جلوی چشمای ترسیده ی دخترک نگه داشت- میدونی هویدا با اینا چیکار می کنه؟ تابه حال زخم روی گردن بابات و دیدی؟ بهت نگفته جای چیه؟ اون زخم مجازات خیانت کردن به هویدا است دلت می خواد عین بابات بفرستمت قاطیه باقالیا؟

-من میترسم عموتورو خدام نونجات بده!

-عمو؟ اینجا کسی نیست که دلش به حاله یه دختر بچه ی مریض سرتق بسوزه!

-خواهش می کنم!

-چرا؟ بابات و دوست داری؟ دلت نمی خواد همه داروندارش واز دست بده؟ تو اینقد واسش فداکاری می کنی اون واست چیکار می کنه؟ حاضره به خاطره توا ز زندگی بگذره؟

-آره.. اون منو دوست داره میدونم که میاد چون بابامه! همه ی باباها بچشونو دوست دارن!

انگار تیری توی قلب هویدا فرو کرده باشن، ناباور یقه ی دخترک رورها کرد و کناره دیوار نشست- همه ی باباها؟ حتی بتیس؟... اون که ازمن متنفر بود! اون مگه بابا نبود؟... محراب!

-بله؟

-منوبیرتو اتاقم!

-خودت...

-بامن بیا و برگردتو اتاقت! نزار کسی توسالن بمونه همه رومرخص کن!

هویدا سرگردان از جابلند شد و به همراه محراب از انبار خارج شد، حرف های دخترک مثل خوره به جوش افتاده بود و دلش نمی کرد! بازم خاطرات لعنتی بچگی مثل یه فیلم جلوی چشمش جون گرفته بود! چرا فکر می کرد محراب میتونه درمون دردش باشه؟ چرا جلوی اون نمی ترسید کمر شوخم کنه؟ جلوی اون زبانش بندیداد غرورش خوردنمیشه؟ غرور هویدا یعنی تمام جوشش!!!!!! محراب به دستور هویدا همه ی کارکن هارو مرخص کرد و به اتاق هویدا رفت....

هویدا-هیچ وقت واسم پدری نکردی، نداشتی بابا صدات کنم، نداشتی با صدای بلند آهنگ گوش بدم، نداشتی موبافتن و یاد بگیرم چون هیچ وقت نداشتی موهامو بلند کنم... پول، قمار، پول، قمار.. هویدا هم عروسک خیمه شب بازی دوستای ن*ج*س تراز خودت.... حالم ازش بهم میخوره!! گه صد بار هم به عقب برگردم، بازم با همین دستام خفش می کنم، با همین دستا که بافندک سیگارش سوزندشون، نمیدونی چه لذتی داشت وقتی جلوی چشمم داشت دست و پامیزد، مخصوصا وقتی برای اولین بار اسممو گفت، گفت تپش بابا، گفت یکی یکی دونه ی بابا..

لیوان شامپاینشو از روی میز عسلی برداشت و یک نفس سرکشید-همه زندگیمو تباه کردن، کاری کردن روزی صد بار خودمو بکشم، ولی زنده موندم، زنده موندم و اطرافیانمو کشتم، هیچ وقت هم پشیمون نمیشم...

-وقتی یک نفس اون لعنتی ومی کشی بالا یعنی مثل س*گ پشیمونی!

-تو تو زندگیت گناهی نکردی؟ پاکه پاک؟ جات تو بهشته پس..

-اعتراف به آشغال بودن اصلا سخت نیست منم یه آشغال درست عین خودت، ولی ه*ر*ز*ه نیستم!

-تو خیلی جسورانه حرف میزنی، نمیترسی خون جلوی چشماتو بگیره؟

-به دست تو کشته بشم حتما مستقیم میرم تو بهشت!

-خیلی ادعاداری؟ من هرچی که باشم تو واسه من کار می کنی!... س*گ پاسو من!

-واست کار می کنم دلیل نمیشه واسه کارات بهت کارت صد آفرین بدم!

هویدا

چاقوی تیزش روارروی میزبرداشت وتوجیش گذاشت، کمی جلورفت ومقابل محراب ایستاد، موهای لخت مردونش روکه کمی توی پیشونیش ریخته بودبایه حرکت به پشت هول داد، لیوان مشروبی روکه توی دستش فشرده می شدروآروم آروم روی پوست برنزه ی محراب سرازیرکرد...دستاش رابالاآوردوروی سینه ی محراب به حرکت درآورد، محراب لرزش نامحسوس بدنش روکنترل کردومچ دست هویداروسفت گرفت وازپشت چسبوندش به دیوار، درست کناره گوشش لب زد-من بازنایی که هرشب میشن عروسک ج*ن*س*ی هزارتال*ا*ش*ی به هیچ عنوان نمی خوابم، اینوتوگوشت فروکن هویدا!

-پشیمونت می کنم!

-حتی اگه بشم خوراک هری هم باتونمی خوابم خیالت تخت!

هویدابایه حرکت ناگهانی باآرنج ضربه ای به شونه ی محراب زدواونوروی تخت پرت کرد، دستشوروی گلوی محراب گذاشت وباشم غرید-تویه بارطعم یه رابطه ی نصف ونیمه بامن روچشیدی، خیلی هم سخت نیست تحمل کردن زنی که به اندازه ی موهای سرش بامردارابطه داشته درست مثل بقیه ی مردای دیگه که مثل آب خوردن این کاروانجام میدن میدونی چرامردای زیادی میان ومیرن؟چون هیچ کدومشون منوراضی نمی کنن هیچ کدومشون جسارت توروندارن، وقتی به چشماشون نگاه می کنم لذت وترس وه*و*س رومیبینم اما چشمای تویه چیزه دیگه ای داره، جسارت نفرت غرور، من اگه هویدام توروبرده ی خودم می کنم!!!!

صورت محراب قرمزشده بود، دستش روبالاآوردوچاقوی جیبی هویدارودرآورددرست لحظه ی که صورت هویداتوی یک میلی متری صورتش بودچاقوروتوی پهلوش فروکرد، هویداباصورتی عرق کرده دستش روروی پهلوی ی زخمیش گذاشت.... فقط یک خراش ساده وسطحی، پوزخندی زدوچاقوی خونی رومقابل چشمای محراب نگه داشت-داشتی به جمع ماکثافتااضافه می شدی آقای بادیگارد!

-من نزدمت!

-اگه فقط چند میلی متره دیگه جلو میرفتی می شدی یه قاتل!درست عین من!

باغرورازمحراب فاصله گرفت وروی صندلی چرخ دارش نشست-چرامنوزدی؟چون ترسیدی بامن باشی، حاضربودی قاتل بشی ولی بایه زن مردبازرابطه نداشته باشی، میبینی؟آدمازروی علاقه نمیتونن

هویدا
سرنوشت و آدم بودنشون روانتخاب کن، اگه من هویدام، دلیل داره، همینطور که زخمی کردن من دلیل داشت!

محراب کلافه چنگی بین موهاش زدوازروی تخت بلندشد-داره ازت خون میره..

هویدا-طبیعیه وقتی چاقوفروربه توبدنت ازت خون میره اگه جلوشوبگیری وایمیسته اما اگه نگیری خون بدنت کم میشه ومیمیری!

-لباست و بزنی بالا پانسماش کنم!

-نگرانمی؟

-نه..

-پس چی؟ عذاب وجدان داری؟

-نه..

-خوب...

-نمی خوام بکشم!

-چرا؟ تو که ازمن بدت میاد!

-ترجیح میدم جوهره دیگه ای بمیری!

-میدونی چرا تورو انتخاب کردم که بشی دست راستم؟

-نه..

چون دشمن آدم سوده بیش تری نسبت به دوست آدم داره، تونگات نفرت موج میزد، دلم می خواست کسی کنارم باشه که جسارت توی وجودش کلامش وتوی نگاهش موج بزنه! یکی که مدام یادآوری کنه من چه قدر کثیفم ومن لذت ببرم از اینکه کثیف ترین آدم دنیام امانتها کثیفی هستم که ازش رضایت دارم وباورش دارم!

-تودیوونه ای!

هویدا

-دوست دارم این لقب و.. هویدای دیوانه!

محراب جلورفت وازتوی کشوی هویداابتادین روبرداشت اما دستمالی پیدانکرد، گوشه ای ازپیراهن چهارخونش روپاره کردومقابل هویدانشست، هویداباهیجان وغروربه صورت جذاب اخم آلودمحراب خیره شد، محراب تیشرت مشکی رنگ هویداروبالازدومشغول به پانسمن شد، همیشه ازخون وزخم بیزاربود، تاهمینجاهم خیلی جلوی خودش روگرفته بودکه بالانیاره! دستای هویدا که روی دست لرزونش نشست حرارت عجیبی کل تنش رودرگیرکرد!

هویدا-دستت میلرزه ترسیدی؟

-من...

-تواشتباه کردی.. میدونم عزیزم، توخیلی پشیمونی واسه اینکه یک لحظه خطاکردی وچیزی نمونده بودکه منوبکشی!

-دوساعت دیگه عوض کن!

-چیو؟

-پانسمنت رو..

-پانسمن یاپیرهن تو؟ شک نکن که این پیرهن ونگه میدارم پیش خودم تاهروقت بازهم بااون چشمای مغرورت زل زدی تو صورتم وبااون زبون تلخت نیش زدی بهم این و بیارم جلوی چشمات درست مثل آینه ی عبرت!

محراب کلافه دستی به پشت گردنش کشیدوبه اتاقش برگشت، همه چیزه این عمارت همه جای این عمارت آدمایی که توش بودن نفرت انگیزه وترسناک بودبی درنگ وارده سرویس شدوبعدازاینکه شماره ی خونه ی سرهنگ وگرفت شیر آب وبازکرد..

سرهنگ-چطوری سرگرد؟ ازماموریت راضی هستی؟

-جابه جام کنین، خیلی زود!

-چرا؟ اتفاقی واسه مامانت افتاده؟

هویدا

-من نمیتونم تو عمارت بمونم و کاری نکنم، نمیتونم هویدا رو به حاله خودش رها کنم، نمیتونم جلوی دهن لامصب مونگیرم تایه چی بارش نکنم، همونطور که میدونین محراب طاقت آروم بودن و نداره، اگه بمونم همه چی خراب میشه...

-اخلاق تو میدونستم و تو رو فرستادم، از کمیل شنیدم چه قدر واسه هویدا باارزشی، من اون زن و خیلی خوب میشناسم تو مردی هستی که میتونی به قلبش راه پیدا کنی، تو خوب بلدی با جسارتت هویدا رو از میدون خارج کنی! هویدا مجنون تو همیشه محراب بهت قول میدم پسرم!

-مگه اون قلبی تو سینش داره که عاشق بشه؟

-اون زنه!

-اون هرچی میتونه باشه جزیه زن!

-دلم نمی خواد جابزنی محراب، تو تنها کسی هستی که میتونی هویدا و دارو دستش رو بکشی بالای دار، موفق باشی پسرم!

-ممنون!

-کاری نداری سرگرد؟

-خدا فظ!

-خدا به همراهات!

محراب گوشیش رو روی سینک گذاشت و دوش آب رو باز کرد، با وسواس بدنش رو شست، دلش نمی خواست دستای کثیف هویدا روی تنش بمونه.....

هویدا همونطور که سیگارش رو دود می کرد به مانیتور خیره بود تا از توی دوربین انبار، محراب رو تماشا کنه... مرده مغروره شجاعی که با چاقوش زخمی رو بدنش حک کرده بود حالا با لطافت زیبایی به دخترک بیمار غذا میداد، چشم و گوش هویدا تمامامحوه صحنه ی جذاب روبه روش بود و چیزه دیگه ای نه میشنیدنه میدید، خیلی وقت بود که این محبت خالصانه روتوی این عمارت ندیده بود فقط تنها تصویری که توی ذهنش باقی مونده بود از خیلی سال پیش بود، حالا میفهمید که محراب چه قدر شبیه دارینوشه، اون هم همینقدر جسور و مغرور بود همینقدر هم دوست داشتنی، بهترین خاطرات

هویدا

مربوط میشه به همون وقتایی که باتمام جذبه واخمش دربراره لوس بازیای هویدا تسلیم می شد و اونوسفت تو بغلش می گرفت، محراب خاطراتی رو براش زنده کرده بود که بیست سال ازش دور بود، محراب آرومش می کرد درست مثل تریاک، درست مثل سیگار، درست مثل مشروب، امانه، چیزی فراتر از اینا، اصلاً نمیشه به چیزی شبیهش کرد، یه حس خاص که ماله خیلی ساله پیشه، محراب همون سایه ای بود که سال ها برای هویدا یک بت بود، بتی که هر شب اونو میپرستید، محراب یک اشتباه نبود، بهادر نبود که نفرتش از مردار و تشویش کنه، محراب دارینوش بود، مردی که می شد کنارش زنانگی رو یاد گرفت.... به خودش که اومد از فکرهای مسخره ای که تو ذهنش افتاده بود کلافه شد و جعبه ی سیگارش رو به سمت دیوار پرت کرد، هویدا زنی نبود که با جذابیت های محراب دلش رو به اون بیاژه، شاید هم خودش این فکر می کرد..

(محراب)

مشتی حوالی صورت نگهبان کرد و موارده پیلوت شدم، کل فضا پر بود از دود و بوی گنده الکل، توانون رقص نورها و اوضاع سخت بود پیداش کنم، یه دختر خ*ر*ا*ب که معلوم بود زیادی زده خودشو بهم چسبونده و گردنمو بوسید چنان با قدرت خوابوندم توی گوشش که پخش زمین شد، با جدیت به سمت بار رفتم و مشتمو کوبیدم رومیز-هوی عمله!

-چه زری زدی؟

یقشو تو مشتم گرفتم و کشیدمش بالا-زرو تو میزنی وهفت جدو آبادت عوضی، فعلاً فقط یه کلمه بهم میگی، هویدا کجاست؟

بالحن ترسیدای گفت-من نمیدونم..

چاقو مو در آورد و گذاشتم بیخ گلوش-زربزن نفله وگرنه همینجا کارت و میسازم اون قدر بی سرو صدا که هیچ کدوم از مستای اینجان فهمن مردی!

-تو کی هستی؟

-محراب چاقو کش، بیست سال سابقه دار، قتل و زد و بند و خف گیری، اصن هرچی که تو دوس داشته باشی حالا شناختی؟

-دست راست هویدا؟ همونی که تازه وارده؟

-نیم ساعت پیش رفتن تویکی از اتاقای بالا، فک کنم بساط قمارداشتن..

-هر هفته این برنامه رودارن؟

-هر هفته فقط سه شنبه ها..

یقشووول کردموبه سمت پله هارفتم، درکل هشت تا اتاق توی راهرو بود چهارتا سمت راست، چهارتا سمت چپ، یکی یکی دره اتاقارو باز کردم چنان صحنه ی های افتضاحی به چشم دیدم که نزدیک بود بالا بیارم، فقط یه اتاق مونده بود، یه اتاق که دره بزرگ تری نسبت به بقیه ی اتاقا داشت! ظاهرادرش رو قفل کرده بودن، مجبور شدم با اصلحه ای که دستم بود قفل درو بشکونم، چهارتا مرد سن بالا که هرکدوم باشورواشتیاق به تن برهنه ی هویدا هجوم برده بودن ودست مالیش می کردن، می خواستم برم اما، چشمم که توچشمای مغروره خیسش قفل شد، نگام که به دستای مشت شده ی سرخش افتاد، فهمیدم که اون برعکس لذت همیشه ازاین وضعیت عذاب می کشه، جدا ازاینکه بادیگاردشم، جدا ازاینکه ازش نفرت دارم اون هم مثل بقیه یه انسان بود حتی اگه خودش باعث وبانی این وضعیت افتضاح باشه، شاید احمقانه بود اما نتوان لحظه نگاهش برام عادی به نظر نیومد، حتی برعکس همیشه منفورهم نبود، فقط کسی بود که به من نیاز داشت! بامشت بی جونی که توی صورتم فروداومد به خودم اومدم، چنان اون سه نفرو زدم که همه ی انرژی بدنم تحلیل رفته بود، مردی رو که روی بدنش خیمه زده بود و وحشیانه میوسیدش رو مثل یه آشغال پرتش کردم گوشه ی اتاق، چون گیج و منگ بودن همشون پخش زمین بودن و حرکتی نمیکردن... بالای سرش ایستادم، به بدنش ذره ای نگاه نکردم فقط صورتش، عجیب بود اما منتظره عذرخواهیش بودم منتظر اینک بگه اشتباه کردم، شاید از اون توقع حیای دخترونه داشتم، شاید هم.....

هویدا-نگام نکن، دوست ندارم نگاهتو!

لباساشو پرت کردم روی تخت و بیرون رفتم، بعد از چند دقیقه بیرون اومدا محاسبی تلوم میخورد و منگ بود، زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم از پله ها پایین بیاد.

. هویدا-حالم بده!

هویدا

توجه ای نکردم، حتی نیم نگاه هم بهش ننداختم میترسیدم، نمیدونم ازچی ولی..... دره ماشین
وبازکردم ونشوندمش روی صندلی صندلی و خوابوندم، سرشوتکیه دادبه پشتی، درشوبستم ونشستم
پشت فرمون... من آروم رانندگی می کردم واون همونطورکه سیگاردودی کرد باصدای خش دارحرف
میزد-چرا اومدی؟ مگه بهت نگفتم به هیچ عنوان نباید بیای بالا؟ مگه قبل تو کسی نگران حاله من می
شد؟ مگه قبل تو کسی هویداروا زلابه لای اون کثافت بیرون می کشید؟ اومدی، دیدی، خوردی، زدی، چی
شد؟ می خواستی مطمئن بشی که هویدا مریضه؟ می خواستی مطمئن بشی تابیش تر منو با حرفات
عذاب بدی! اصن تو کی هستی که به خودت اجازه میدی منو تحقیر کنی؟ می خوای بشی فرشته ی
مهربون که منوبه خودم بیاری؟ تو خودت گناهکاری اگه میتونی خودت و درست کن!-

سیگار نکش!

چرا؟

چون میمیری!

-همه یه روزی میمیرن حالا با سیگاریابی سیگار!

-با سیگار دردش بیش تره!

-بدون سیگارم دردش بیش تره! سیگار شده خواهرم، برادرم، مادرم، پدرم آدم که خواهرم مادرشوترک نمی
کنه، می کنه؟ راستی... خواهر برادر داری؟

-یه خواهر دارم ولی به درده تونمیخوره هنوز یواشکی عروسک بازی می کنه!

-خوش به حالشون که یه داداشی دارن مثل تو، شجاع و تعصبی! آدم کسیونداشته باشه نفس کشیدنم
واسش زهر میشه چه برسه به زندگی!.. اگه چند دقیقه پیش به جای من، خواهرت...

-همونجا جنازشو چال می کردم، شک نکن!

-چرا منو کشیدی بیرون؟ من به اجبار اونجا نبودم..

-هیچکس به اختیار اونجا نمیره، حتی اگه حیوون باشه!

هویدا

-نمیدونم چرا باتو درد و دل می کنم، من تا الان بیش تر از یه ساعت با کسی حرف نزدم، البته به جز وقتایی که سره پکنیک و قمار میشینم!

-چند ساله که مصرف می کنی؟

-چرا؟ کارشناس ترک اعتیادی یا روانشناس؟

-فقط می خوام بدونم کی سره پکنیک میمیری همین!

-مردن من چه سودی به حاله توداره؟ نکنه چیزی از من به تومیرسه!

-نکش هویدا!! اون لعنتی رومخ منه!

-این لعنتی یا من؟

-تو دلت می خواد چی بشنوی؟

-مهم نیست من دلم چی می خواد، هیچ وقت زندگی به مراده دله من پیش نرفته!

پاهاشو جنین وار جمع کرد و چشماشو بست، هیچ چیز این زن طبیعی نبود، هویدا حتی نمیتونه مثل یه آدم عادی تو ماشین بشینه، بیست و چند سالشه ولی هنوز معنی محبت رو نمیدونه، تفاوت ترحم و تعصب رو نمیدونه، زمین تا آسمون با مهری و هدی فرق داشت، شاید اگه مهری با اون همه لطافتش یک ساعت کناره هویدا باشه از ترس از بغل مامانم بیرون نیاد، هویدا ادعای سنگدلی می کرد اما از نظره من یه آدم تو خالی پر حسرت بود که مدام دنبال محبت و توجه میگشت، توجه ای که بهش امنیت بده، اون دلش نمی خواست خودش امنیت رو بسازه اون دلش یه سایه میخواست، اما من به هیچ عنوان سایه ی هویدانی شدم مگر به خواست دلم!

(از زبان نویسنده)

محراب باری دیگر لوکیشن جدیدی که سرهنگ از خانواده اش فرستاده بود را چک کرد، محله ای فقیرنشین و بی دروپیکر، از این همه هوش و ذکاوت سرهنگ به وجد می آمد، مقابل خانه ی نقلی قدیمی که در کوچه ی بن بست بود پارک کرد، دره آهنی را باز کرد و داخل رفت، اولین کسی که به استقبالش آمد، هدی بود، طبق عادت همیشگی اش چادره گلدارش را کمی آزاد کرد و با شور و به صورت خسته وجدی محراب خیره شد!

هویدا

هدی-سلام پسرعمو!

-سلام!..مامان اینا خوابن؟

-آره یه دوساعتی میشه که خوابیدن!

شیره آب گوشه ی حیاط رابازکردو صورتش راشست، حوله ای که هدی برایش آورده بودراگرفت
و صورتش را خشک کرد، حوله رابه هدی پس داد وروی پله های گلی ایوان نشست، هدی هم کمی
بافاصله روی همان پله نشست! هدی-چندروزدیگه مهلت صیغمون تموم میشه، بابامی گفت که
سرتون خیلی شلوغه، برنامه مون چی میشه محراب؟

-تا پایان این ماموریت هیچ تصمیمی نمیتونم بگیرم، خودتم خوب میدونی این عملیات چه قدر واسه
من وعمومهمه تودختره بادرکی هستی میدونم میفهمی چی میگم

-محرمیت ما....

-من که اینجانیستم خیلی واست مهمه ازدوربهم تعهدداشته باشیم؟

-من حس خوبی ندارم محراب، دلم می خوادزودتربریم سره خونه زندگیمون من هرشب کابوس اون
زنیکه رو..

-هویدا!..

-چه فرقی می کنه؟ برات مهمه که چی صداش می کنم؟

-منودرگیرتعصبات مزخرف زنونت نکن هدی، میدونی که خیلی کم حوصله ترازاین حرفام!

-چراناراحت میشی پسرعمو، فقط خواستم..

-لازم نیست واسه فتح دل من تلاش کنی هدی، من نمیتونم به دلم زورکنم که عاشق شو، نمیتونم به
خودم زورکنم که بادلث پیش برو، من مردی نیستم که برای ازدواج نیازبه عشق قبلی داشته
باشم، خوش بینانش اینه که منتظره عشقه بعدازازدواج باشیم!

-امیدوارم!...

هویدا

-بروبخواب دیروخته!

هدی مطمئن نبود که می تواند خشک و خالی محراب را تنها بگذارد و تا چند ماه دیگر نتواند چهره ی جذاب شرقی اش را ببیند، دلش ضعف میرفت برای نوازش های هرچند نمایشی محراب جلوی خانواده و اطرافیان، او به خوبی یاد گرفته بود چگونه غرور را زیر پا بگذارد و خودش پیش قدم باشد تا عشقش را خالصانه به محراب ثابت کند! داستان ظریفش را روی دستان قوی و مردانه ی محراب گذاشت، کمی جلورفت تا گونه هایش را ببوسد اما محراب در یک حرکت غیره منتظره از جایش بلند شد و هدی را شوک زده کرد!

محراب-جای این چیزا این جا هانیست، یکی تو درو پنجره مارو ببینه خیلی بد میشه!

هویدا سیگار را زیره پایش له کرد و به سمت پنجره رفت، اینجا هم یکی از پناهگاه هایی بود که می شد محراب را نامحسوس تماشا کرد، درست وقتی که تلاش می کردند نگاهش را سمت دیگری سوق دهد، محراب بایک حرکت جدی و جذاب او را وارد اربه سست شدن می کرد، برایش عجیب بود این چنین خود را درگیره مرده مغروره روبه رویش کرده است که حس های جدیدی را در خود احساس می کند چیزی شبیه به حسادت زنانه چیزی که هیچ وقت نمی توانست درکش کند زیرا هیچ وقت چیزی باارزشی برایش وجود نداشت که از توجه دیگران حسودی کند.. اعتراف می کرد که محراب با تمام تعصبات مردانه اش با تمام جسارتش با تمام قدرت و نفوذش، با تمام محبتش برایش باارزش است، درست مثل عمارتش، مثل غرورش، نگاهش را از پنجره گرفت و به لباس ها و زیورآلات روی تختش چشم دوخت، همه ی این تشکیلات برایش عجیب و مزخرف به نظر می آمد اما حالا می توانستند یک پرتگاه باشند، پرتگاهی برای رسیدی به قلب سرسخت محراب!

طنین-واسه کسی اینارو می خوانی؟

-یادم نمیاد تا به حال برای کسی چیزی خریده باشم تو یادادت میاد منیژه؟

-نه هویدا..

-به جای اینکه با چشمای گرد بهم زل بزنی توضیح بده اون مدارنگیای مزخرف و باید به کجام بمالم؟

منیژه و طنین بی صدا خندیدن و سر به زیر انداختند!

من-میدونم مسخرست ولی بدن نیست منم یکم ادای زن ها رو در بیارم!

طنین-اشکالش چیه خانم؟ مطمئنم خیلی هم بهتون میاد، فقط اگه بگین واسه چه ساعتی می خواین حاضر بشین من همچیوجفت وجور می کنم!

-هرچی زودتر بهتر، زیاد پیاز داغ شوهم نیا ر خلاصش کن!

-اگه جسارت نیست لطفا بشینین جلوی آینه..

هویداروی صندلی نشست وپایش رابه دیوار تکیه داد، شاید خیلی زود بود تا همه ی عادت هایش رابه یکباره فراموش کند! محراب باحیرت به میز بلند بالایی که به دستور هویدا پیر شده بود از دسرو غذا ها و نوشیدنی های مختلف خیره شد، دلیل این ضیافت دونفره رابه هیچ عنوان درک نمی کرد، اصلا هویدا عادت نداشت با کسی غذا بخورد، دره سالن باز شد، چشم های محراب به در دوخته شد..... دختری قد بلند با هیکل درشت و راه رفتن کمی پسرانه با آرایش بسیار غلیظی که از چهره ی مغرورش دختری جذاب و دلربا ساخته بود، بالباس های قرمز رنگی که با پوست سفید بدنش هارمونی زیبایی درست کرده بود و وارده سالن شد! محراب موشکافانه سرتاپای دخترک را از نظر گذراند، هویدا نزدیک و نزدیک تر شد آنقدر نزدیک که صدای نفس های تنده محراب رابه خوبی میشنید، محراب ناخداگاه دستش رابه لبه ی صندلی تکیه داد، این تغییرات یهویی حسابی سستش کرده بود، محراب ضعف نمی کرد، دلش جابه جانی شد، به هیچ عنوان به صورت های غرق در آرایش خیره نمی شد اما حالا هویدا مثل یک تابلوی درخشان مقابل چشم هایش می درخشید، هویدا صندلی محراب را کمی عقب کشید و گفت- بشین!

هنوز لحنش تند بود هنوز بوی فرمان و دستور میداد هنوز سایه ی هویدا به خوبی حس می شد! محراب درسکوت پشت میز نشست و باز هم به هویدا چشم دوخت، هویدا هم پابه پای او در چشمانش خیره شد... حیای دخترانه نداشت، خجالت را بلد نبود، اگر کسی را دوست داشت هیچ گاه خود را پشت سکوت و غرور پنهان نمی کرد..

هویدا-غذات و بخور!

محراب اخمی چاشنی صورتش کرد و به غذایش چشم دوخت- میخورم!

-ولی تو بیش تر داری منو میخوری تا غذا...

از رک بودن هویدا تعجب نکرد، فقط کمی بادلش درگیر بود..

هویدا

هویدا-ازاین کوفتیانمیخوری؟ یه امتحانی کن ضررنمی کنی!

محراب-توبهترمنومیشناسی..

-باشه،تنهایی میخورم..

محراب بدون فکریوانش راپرازنوشابه کردومقابل هویداگذاشت-ازاین بخورگلوت خشک شده..

هویدا غرق لذت شدولیوان رابه قلبش نزدیک کرد،انگشتانش رادرست جای انگشتان محراب گذاشت وبامکت لمسش کردوچشمانش رابست،کوبش قلب محراب بیش ترویش ترمی شدوتنش گرم ترازپیش!هویداچشمان وحشی اش رابازکردونوشابه رانوشید..

محراب-شیشه هاروچک کردم،مورده خاصی نداشت فقط...

-اینجانیستیم تادرمورده کاروشیشه حرف بزیم،فک کنم بدونی این تشکیلات چه معنی داره،یعنی..من که این چیزارودرک نمی کنم،مثل همیشه هم هستم چیزی تغییر..

محراب برای اولین بارلبانش رابه خنده گشود،هویداباجدیت اما کمی نگرانی گفت-بدشدم؟..خودمم ازاین آت وآشغالامتنفرم!

-خوبه!تنوع دادی بالاخره...

-تودوست داری؟

-نظره من مهمه؟

هویداجدی شددرست مثل تمام وقت هایی که هویدابود!

هویدا-حالا فهمیدم توچه جورآدمی هستی،مردی که خودش هزارتاراه وچاه وبلده ولی ضعف می کنه واسه چادروعبا که نوک انگشتای طرفشم معلوم نباشه..

-توهرجور دوست داری فک کن،نه ظاهره الانت واسم مهمه نه چادروعبایی که ازش دم میزنی،واسشون له له نمیزنم ولی حرمت دارن،اینوخوب میدونم!

محراب باخشم ازپشت میزبلندشد..

هویدا

هویدا-من فکر نمی کنم، مطمئنم! چون سلیقتو دیدم، از اون جنسای نابه که آفتاب ومهتاب وستاره
وخورشیدندیدنش..

-هدی..

-اسمشو جلوی من نیار..

-از کجا فهمیدی عاشقشم؟

-کدوم عاشق عشقشوصیغه می کنه؟

-اومم پس میدونیوبازم واسه یه مرده متاهل تورپهن می کنی!

-من واسه به دست آوردن کسی نیازبه حيله وتورپهن کردن ندارم هرکی پاشوتواتاق من گذاشته به
خواست ومیل خودش اومده..

-از آدمای گشنه بدم میاد، چطوری باوجوده اون همه کثافتی که دوروبرت ریختن سیرنمیشی هویدا؟

-من چندماهه که هیچکیوتواون اتاق لعنتی راه ندادم، تاتوبیای!

-خیلی کاره بدی کردی اینقدرغ*ر*ی*زتوسرکوب کردی وچشم انتظاره من موندی قبلاهم بهت گفته
بودم هیچ رقمه میل نمی کنه غذای دست خورده دیگران وبخورم!

هویداچنان به صورت محراب کوبیدکه تمام وجودش ازدرده محراب آتش گرفت-چشمات وبازکن
لعنتی، من هویدای چندماه پیش نیستم که دلم غنچ بره واسه رابطه بااون کثافتای عوضی که تاتختم
خالی بشه سریع بایکی پرش کنم!

-هنوزم همونی، فقط داروهات وسره موقع میخوری، همین!

-منودیوونه نکن محراب!

-کورخوندی اگه فک کردی میتونی منوبکشونی تواون حرم سرات و منووادارکنی که مثل حیووناباهات
ر*ا*ب*ط*ه داشته باشم!

-من درمان میشم!

هویدا

-آدم سادیسمی که درمان نمیشه..

-این فرصت وازدست نده..

-من یکی دیگه رومی خوام، حله؟

محراب سیگاری ازجیب شلواره شیش جیش بیرون کشیدودردستان لرزان ازخشم هویدا گذاشت-
بکش، توهنوزهویدای معتادبه سیگاری، فقط نمیدونم چراقبلش نشستی پای منقلت که اینقدرپاچه
نگیری، اول خودت وبسازبعدیبیاسینه ستبرکن!

به سمت دررفت، هنوزکامل خارج نشده بودکه باصدای هویداسره جایش میخکوب شد-قبرمی کنم
دختری روکه باعث شده خودت ودلت وواسه هویداممنوعه کنی! باهمین فرمون جلوبریم من میمونم
وتووینجشنه هابهشت زهرا!

محراب خوف نمی کرداما عادی هم نمی توانست باشد، هرکاری ازدست هویدا برمی آمد، کشتن هدی
برایش مثل آب خوردن بود!

طنین بااحتیاط پتوی نازک کمیل رارویش کشیدودر سکوت لباس های پخش وپلای کمیل راجمع
کرد...

کمیل-اومدی طویه جون؟

-توچطوری این همه لباس ویه جامیپوشی وکتیف می کنی که من هرروزبایدجمشون کنم؟

-قربونت برم اینابهونست که شکل ماه تورو ببینم!

-چرت وپرت نگوبابا، منیژه بشنوه ناراحت میشه!

کمیل _اَخ نگو طویه دلم براش پر میکشه!

-طنین!

-چه فرقی می کنه عسلم، طنین باشی یا طننازهیچکی واسه من منیژنمیشه!

هویدا

منیژه درحالی که به خاطره وزن زیادش نفس نفس میزد دره اتاق را باز کرد و با هیجان اسم کمیل را به زبان آورد اما با دیدن جای خالی کمیل و طنین که مثل همیشه بدون روسری در اتاق کمیل مشغول بود ابروهای کوتاه هشتی اش را درهم کشید و به طنین توپید-حیاطم که قورت دادی این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟ مگه اینجا حرم سراست که باتاپ و شلوارک میگردی؟
-من چیزه.. آخه کم..

کمیل درحالی که تیشترتش را درآورده بود سرش را از لای در بیرون آورد-چی شده منیژه من؟ باز که سیمات قاطی کرده عسل خانوم!

منیژه از ته دل لبخنده پهنی زد که باعث شد چشم های ریزش بسته شود و دماغش پهن تر از قبل....
منیژه-آقا کمیل، صد بار بهتون گفتم وقتی یه دختر جوون تو اتاق هست خوبیت نداره اینطوری بامن حرف بزنین! جوونه دلش می خواد!

-چطوری حرف میزنم؟

منیژه به حالت خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت-همینطوری صمیمی دیگه..

کمیل-من با همه اینطوری حرف میزنم، با طنناز، روشنگ، لیلا..

طنین میان جمله ی کمیل پرید و با شیطنت گفت-هویدا!

کمیل لب زیرنش را گاز گرفت و گفت-نگو بابا، کی جرات می کنه تو چشمای اون مرده با ابهت نگاه کنه؟ آخرین دفعه ای که سره شوخی و باز کردم نزدیک بود خوراک هری جون بشم با اون چشمای نازش آره جون تو!

منیژه درحالی که بغض کرده بود گفت-شما.. فک کردین..

اشک هایش که سرازیر شد آرام از اتاق خارج شد!

کمیل-آخی! ناراحت شد از دستمون؟

طنین اخم تصنعی کرد و گفت-از دست شما ناراحت شدم من!

هویدا

-جون توخودش نخ میداد، زنیکه هم سن مادری منه باخودش فک نمی کنه که من عاشقه چیه اون میشم، چهره ی زیباش، هیکل روفرمش؟ اخلاق چیز مرغیش، من یکی مٹ تورومی خوام، خانوم، باوقار، آروم، کم صحبت، بانمک، ریزه میزه، خوش اخلاق، فقط یکم روت بامن باز شه همه چی حله!

-برین تو آقا کمیل، سرمامیخورین اتاق سرده!

من بمیرم واسه تو که اینقد خانومی!

طنین باشرم لبخندی زد و مشغول به کار شد کمیل هم بالاخره دست از پرحرفی برداشت و زیردوش رفت....

(محراب)

یه لیوان قهوه واسه خودم ریختم و نشستم پشت سیستم، سرهنگ زودتر از اون چه که فکرشو کنم تونسته بود با کمک سرنخایی که بهشون دادم محل تحویل بارهارو پیدا کنه، یه سه چهارتا عکسم از کسایی که تو عمارت هویدا مشغول بودن و تقریبی می شد گفت توی رأس عمارت هویدان واسم ایمیل کرده بود که بعضیاشون ندیده بودم ولی بعضیاشون ونه، همینطور که عکساروردمی کردم رسیدم به عکسی از هویدا، با چشم های طوسی وحشیش چنان به دوربین زل زده بود که ابهت و غرورش هرکسی رو جذب می کرد، شاید هیچ وقت فکر نمی کردم زنی مثل هویدا با اون آرایش زننده اونقدر برام دیدنی به نظر بیاد، تقریبی می شد گفت من تو این ماموریت اولین تجربه هارو به دست آوردم، کارهایی رو کردم که هیچ وقت برام جذابیتی نداشته و به خاطره اعتقاداتم ارزش منع بودم، هویدا با تمام کثافتی که ارزش بالامیزد واسم خاص بود، طوری که علاقه به عوض کردنش داشتم نه اینکه بخوام نصیحتش کنم و اینا، دلم می خواست اون طوری بشه که من می خوام.... دره لب تاب و بستم و به فکرای مزخرفم پایان دادم، هویدا هیچ وقت عوض نمی شد، هیچ وقت دستای خونیش پاک نمی شدن، هیچ وقت دست از قتل و خونریزی بر نمی داشت، حتی اگه واقعا عاشق بشه، یا شاید هم من به قدرت عشق ایمان ندارم! با صدای زنگ گوشیم از تو فکر و خیال بیرون اومدم، شماره ی سرهنگ بود، طوری که عادی باشه به سمت حموم رفتم و بعد از اینکه شیره دوش و باز کردم تماس و وصل کردم!

سرهنگ- کجایی سرگرد؟

-تو عمارتم!

هویدا

-موقعیتشوداری بیای بیرون؟

-اتفاقی افتاده؟

-میدونم مرده قوی هستی ودرک می کنی واسه همین بدون مقدمه میگم..

-مادرم؟

-نه اونکه خداروشکرصحیح وسالمه،مهری یکم حالش خوب نیست آوردیمش بیمارستان!

-چه بلایی سرش اومده؟

-چیزه مهمی نبوده یعنی،مثل اینکه تویه مهمونی گرفتنش،بایکی دوتاازدوستاش بوده،خودش که میگه ازقاطی بودن مهمونی خبری نداشته،هنوزنمیدونیم حرف کیوباورکنیم،خلاصه گفتم بیای چون به مادرت خبرندادم،میدونی که چه قدرمسئله روبزرگ می کنن،خودت بیای بهتره،مهری هم تنهانباشه!

-تایه ربع دیگه خودمومیرسونم،فقط عمو!

-به به چه عجب مایه عموازدهن شماشنیدیم،جانم بگو!

-به هدی که نگفتین بیاد؟

-چراپسرم،مشکلش چیه؟

-الان نمیتونم بشینم واسش توضیح بدم که به چه دلایلی ازدواجمون عقب میفته ومتقائش کنم،خودتون بهترمیشناسین برادرزادتونو!

-خودم متقاعدش می کنم عموجان تونگران نباش!

-میبینمتون!

-فعلا!

گوشیوقطع کردم وازاتاق بیرون اومدم،خداریوشکرهویداازصبح ازاتاقش بیرون نیومده بودوواسه بیرون رفتن مشکلی نداشتم،یکی ازماشیناروازتوپارکینگ درآوردموازعمارت خارج شدم.....

هویدا

دره اتاقشوباز کردم ورفتم تو، صورتش کامل کبودشده بودودستاش توگچ بود، آروم کنارش نشستم وباخشم زل زدم به چشمای لبریزازاشکش-گریه نکن، گندکاری که گریه نداره...

-ببخشیدداداش!

-توکه ذات خرابه چرابیخودی اون چادرت وبه کثافت می کشی احمق!مادره توبا هزارشوروذوق اونوواست گرفته،راسته که میگن همونایی که ادعای پاک بودن می کنن ازهمه خراب ترن!

اشکاش یکی پس ازدیگری روی گونه هاش فرومیریخت وبی صداهق هق می کرد-وقتی گندمیزنی پاش وایستا، زرنزن الکی که خبرنداشتم وفلان، عکسای کثافت کاریت رسیدبه دستم خانم!مگه توچندسالته بی عقل؟آبروی بابارومثل آب خوردن ببراصلاهم نگران چیزی نشو!

ازدادی که کشیدم عمووهدی بانگرانی اومدن تواتاق..

-غیرت منوزیره سوال میبری؟مگه تو صاحب نداری؟

عمو-بس کن محراب حالش خوب نیست!

-چون حالش خوب نیست زنده جلوم زارمیزنه، وگرنه همینجاچالش می کردم!بی شرف حداقل حرمت روح بابارونگه میداشتی!

هدی-پسرعمو آروم باش!

-تودخالت نکن!

چنگی لای موهام زدم وباسرعت ازاتاق خارج شدم، تمام بدنم داغ کرده بود، به شدت نیازداشتم بایه چیزی آروم بشم، باچیزی که همیشه هویداروسرمست می کنه!دره داشبورت وبازکردم ویه بطری شیشه ای برداشتم، محتویات آلبالویی رنگ رومثل آب سرکشیدم، چنان راه گلوم سوخت که تمام عضلات بدنم آتیش گرفت!

(هویدا)

باصدای درسریع خودموروسوندم دم پنجره بادیدن محراب تواون وضعیت آشفته ابرو هام توهام گره خورد، سابقه نداشت هیچ وقت مست کنه به قول خودش هیچ وقت به این کوفتیالب نمیزد، پرده

هویدا

روانداختم وبه سمت اتاقش رفتم، برعکس همیشه دروقفل نکرده بود، نگاهی به لباسام که کمی بازبودن انداختم و با کمی شک و تردید رفتم تو، روی تختش درازکشیده بود و ساعدش روی چشماش گذاشته بود، کمی جلوتر رفتم و کنارش نشستم، لباساش بدجوری بوی الکل و سیگار گرفته بود!

محراب-می خوام باهات بازی کنم!

تعجب کردم، اما توقیافم نشون ندادم که چه قدر خوشحال و متعجبم، البته کمی هم ناراضی، اون شعفی رو که می خواستم هنوز توی نگاش نمیدیدم، غیر از اون دوست نداشتم توی مستی باهام رابطه داشته باشه و وقتی بیدارشه هیچی یادش نیاد، برنامه ی من چیزه دیگه ای بود.... اول تصاحب قلبش، بعد تصاحب کل وجودش!!!!

-شرطه؟

-اگه تو بردی چیزی که تومی خوای اگه من بردم.... باید کل گذشتتو واسم تعریف کنی!

-چی به تو میرسه؟

-نمیدونم....

-منم نمیدونم!

واقعاًچی به من میرسید؟ فقط یه آتیش نیاز به محراب بود و بس، شاید می خواستمش چون تنها مردی بود که خودش به سمتم پیش قدم نشد، تنها مردی که ناپاکی من خیلی بیش تر از داراییم براش مهم بود، تنها کسی که بادیدن کارای کثیفم عادی خون سرد از کنارم نمی گذشت، و تنها کسی که از من متنفره!!!!

-بریم اتاق بازی!

-من از اون اتاق استفاده نمی کنم!

-ولی اگه من بردم..

-اگر بردی میریم!

کارت هاروازتوی کشوی میزش درآورد، باچشمای سرخ زل زدبهم، کارت هاروپخش کرد و شروع به بازی کردیم... تمام تمرکز روی کارت هام بود، انگار قرار بود نتیجه ی این بازی مرگ وزندگی روبرام تعیین

هویدا

کنه، آتیشم تندبودولی تجربه ثابت کرده بود که خیلی زودهم فروکش می کنه! تویک آن نگاهشو غافلگیر کردم، بدون اینکه پلک بزنه به گردنم خیره بود، تمام بدنم گر گرفت، دستی به گردنم کشیدم و آخرین کارت و انداختم رومیز، هنوزیه دور از بازی مونده بود که گرمی لبشوروی، کارتارور یخت روزمین و خودشو بیش تر روی میز کشید و پیشونیشو چسبونده پیشونیم، با گرم ترین لحن ممکن لب زد-امشب... یه کاری می کنم که لذت ملایمت رابطه بامن و توتک تک ثانیه های عمرت حس کنی طوری که دیگه هیچ وقت نگاتم به اون اتاق بازی مسخرت نیفته!

مطمئن بودم می خواستمش حداقل تو اون لحظه اطمینان داشتم که تک تک سلول های وجودم محراب رو خواستار بود! دستامو لبه ی تیشترتش گذاشتم تا توتنش جربدم ولی سریع تراز من مچ دوتا دستمو گرفت و پشتم قفل کرد، نمیذاشت تقلا کنم، حتی نمیذاشت پیش قدم بشم، فقط سعی می کردم هارم کنه، مثل جنون زده هایی شده بودم که تویه زندون بسته حبسش کرده باشن، بابوسه ی گرمی که روی پیشونیم کاشت، تمام عضلاتم شل شد، دیگه ضربان قلب و جریان خون و حس نمی کردم تمام فکرم درگیره داغی لبای محراب بود!!!!!!

(از زبان نویسنده)

چشمانش راباز کرد، محراب راندید حتی اثری از لباس هایش هم نبود تنها چیزی که در این اتاق وجود داشت لباس های خودش بود که پایین تخت افتاده بود، حس بدی وجودش را درگیر کرده بود، یک حس تو خالی، حسی مثل منع شدن، انگار دنبال دلیل و بهانه میگشت تا نبوده محراب را توجیه کند، مثل دیوانه هابه دوره خودش میچرخید و زیره لب حرف میزد.... کمدمحراب راباز کرد و یکی از پیراهن هایش را پوشید، بدون آنکه فکری کند دره اتاق راباز کرد و از پله ها پایین رفت، محراب را پیدانکرد اما شاید کمی آرام گرفته بود از اینکه دلیل رفتنش را فهمیده بود!!!

(محراب)

دستگیره درو کشیدم پایین و رفتم تو، خسته و کلافه دستی به مو هام کشیدم و پیراهنمو در آوردم، دلم یه دوش آب گرم می خواست، یه چیزی که سبکم کنه! حولموازتو کمدم برداشتم و به سمت حموم رفتم، با دیدن هویدا با همون وضعیت صبح با این تفاوت که پیراهن منو پوشیده بود توی وان حموم با خم دستمو تکیه دادم به لبه ی درو طلبکار چشمامو دو ختم تو چشاش..

هویدا- نمیومدی..

هویدا

-اتفاقا خیلی دوست داشتم نیام!

چرا؟

-چون فضای این خونه به اندازه ی کافی متشنج هست!

-مگه نمی خواستی دوش بگیری بیاتووان برات گرم کردن آبشو!

-بیای بیرون حتما این کارومی کنم!

-چه اشکالی داره منم باشم؟

-فک کنم اتاق خودتم حموم داره مگه نه؟

-ولی من دوست دارم اینجا حموم کنم!

-مشکلی نیست من میرم جای دیگه!

-محراب!!!

-هویدا!!!

-من زنتم!

-از کی؟؟؟؟از کی؟

-از دیشب!

-دیشب عروسیم بود خبر نداشتم؟

-ما صیغه کردیم!

-به اجبار تو!

-اجباری نبود..خودت گفتی که نمی خوای حروم بشه گناه بشه چه میدونم هرکوفت وزهرماری

بشه!.....بیای اینجا محراب، دیشب و کوفتمون نکن!

هویدا

چه حافظه ی خوبی داری، من که چیزی یادم نمیاد!

برق چشماش پریداما خودش رونباخت، دستش روبه لبه ی وان گرفت و بلندشد، حوله ی منوگرفت
ودوره کمرش بست-حافظه ی بدتو..هیچکدوم ازاتفاقای دیشب وپاک نمی کنه، نه حرارتش رونه
زمزمه های عاشقونمون رو!

پوزخندی زدوازحموم بیرون رفت، باخشم دره حموم وبهم کوبیدم ودوش آب وبازکردم ازخودم
متنفربودم که چطوری نتونسته بودم خودموکنترل کنم!!!

(کمیل)

گیتارموکوک کردم وروی پاهام تنظمیش کردم، سنگینی نگاهشوازیشت دره نیمه بازاتاق هم حس می
کردم، انگشتاموروی تارهای گیتاربه حرکت درآوردم وترک مورده علاقشوخوندم، چندباری دیده بودم که
توخلوت این آهنگ وگوش میده، علی رغم حاله بدی که داشتم وجوده طنین پشت این درهای بسته
هم بهم آرامش میداد!!!! آهنگ وکه خوندم بی حوصله گیتاروبه دیوارتکیه دادمولیوان قهوموبرداشتم-
بیاتو، خسته میشی!

خجالت زده سرشوانداخت پایین ونشست روی کاناپه ی گوشه ی اتاق، روسریش وباشک
وتردیدازسرش برداشت، خندم گرفته بود چون چندباری بهش گفته بودم دوست ندارم باهام
بامحدودیت رفتارکنه هردفعه یادش میفتادوبه حرفم گوش می کرد، اگه غزل این فرشته روبینه
تاعقدمون نکنه ول کن نیست مخصوصاحالا که رفته توفازعروس دارشدن!!!چی میگی کمیل؟فک می
کنی ازدواج بایکی ازکارکن های یه باندقاچاق همینقدرواسه یه پلیس مخفی عادی وآسونه؟ازدواج
بادختری که نه میدونی کیه نه میدونی خانوادش کجان، اصلا تومگه مرده ازدواجی؟توکه جونت
بستست به رفیقات وتفریحات مجردی!

طنین-یه سری چیزا...گفتنش واسه دختراخلی سخته!

یه قلوپ ازقهوموخوردمودوباره خیره شدم به صورت ریزنقش بانمکش که حالاازخجالت سرخ شده
بود....

خوب!

هویدا

-من..من ازاول که ...تورودیدم،احساس کردم که.... بااسترس ازجاش بلندشدوباگفتن جمله ی کوتاه«من دوست دارم کمیل!»ازاتاق بیرون رفت!

دستموگذاشتم روقلبم..انگاریه طوری میزدیه طوری که مثل همیشه نبود!انصافادلم باهاش بودولی اینکه بیش ترازیه حس خوش اومدن باشه فک نکنم.....

(محراب)

باغورردستاموتوجیب شلوارم فروکردم وبه بسته های شیشه خیره شدم،معلوم نبودقراره چندهزارتاجوون بااین زهرماری بیفتن گوشه ی قبرستون وچندتاخانواده ازهم بیاشن!

کمیل-چطوره رئیس؟کیفیت وبردیم بالاراضی هستی؟

-اگه همینطوری ادامه بدی راضیم!

بوی سیگاروادکلن تلخ هویداتوی انبارپیچید،باحالت عصبی روی یکی ازصندلی های آهنی نشستم وچشاموبه دیواردوختم..

هویدا-خسته نباشی پسره باهوش،نیومده اسم درآوردی!

کمیل-هرچیم که باشیم خاک زیره پای هویداییم!

خندیدازهمون مدل خنده هاکه رگای گردنمومتورم می کرد،ازهمونایی که تیرمی شدن وتوقلبم فرومیرفتن!اصلاچه دلیلی داشت که وقت وبی وقت بیادتواین خراب شده؟

هویدا-من یکم تصویه حساب خصوصی بادستیارم دارم وسایل وجمع کنین برین تویه بخش دیگه..

زیپ سوشرتشوتاگردن بالاکشیدوروی صندلی مقابلم نشست،پوزخندی زدموبه سرتاپاش نگاه کردم- خیلی داری به خودت فشارمیری که عوض بشی اینقدخودتوخسته نکن..من وتوخبوب میدونیم که بی فایدست!

هویدا-چرافک می کنی من واسه خاطره تودارم این کارارومی کنم؟

-من معمولا فک نمی کنم مطمئنم!

هویدا

-من از تو خوشم اومده، تو دردت چیه؟

-اصلا سخت نیست فهمیدنش دردم اینه که من از تو خوشم نمیاد همین!

-قرار نیست همه از هم خوششون بیاد!

-تو دردت چیه هویدا؟ تو که بدون نقشه ی قبلی کاری نمی کنی حتی بدون نقشه عاشقم نمیشی!

_حس من به تو عشق نیست!

-اصلا علاقه من نیستیم که حس توبه من چیه!

بی حوصله از روی صندلی بلندشدم..

هویدا-نمی خوای حرفامو بشنوی؟

-بگو!

-هرچی بخوای واست فراهم می کنم، هرخواسته ای که داشته باشی، حتی مدیریت اینجارم
میسپارمش به تو، من عوض میشم محراب، شاید مثل اون دختر مرده علاقت جانماز آب نکشم ولی
میشم همونی که تومی خوای، فقط کافیه کنارم باشی، کافیه آروم کنی همینم راضیم می کنه!_میخای
بشی زن دوم؟

-اگه دوشش داری..

-بس کن هویدا!

-من مشکلی ندارم زن دوم بشم وقتی یکی مثل تو کنارم باشه، وقتی توبشی دلیلی واسه ندیدن قیافه
ی نحس ملکی و امثال اون چه اشکالی داره که تو رو بایکی دیگه تقسیم کنم؟

بازوهاش تو دستم گرفتم و فشار دادم، صورتش که کمی از درد جمع شد فشارمو کم تر کردم-می خوای کنارم
باشی و بهت دست نزنم؟

-به مرور درست میشه!

-اگه درست نشد؟

هویدا

-بهم اطمینان کن!

-زن من بشی میشی یه زندونی تاوقتی که بهت اطمینان پیداکنم!

-من همین الانم توزندونم!

-تو عاشق نیستی هویدا، توفقط احساس خلاداری همین!

-می خوام اون حس خلاروباتوپرکنم!!!!

(پنج ماه بعد)

همین که وارده عمارت شدم طنین باترس پشت کمیل قایم شد...

-هویدا کجاست؟

کمیل-طنین فقط یه خدمتکاره سادست چه میدونه....

-توخفه شو! بیخود حمایت اینونکن! کاریت ندارم طنین فقط بگو هویدا تا این وقت شب کدوم گوریه؟

از ترس صداش میلرزید، واسه اینکه کمی مسلط بشه روحرفاش با آرامش ظاهری نشستم روی کاناپه-
من آرومم طنین فقط بگو کجاست!

-حالش بدبود، فقط کمکش کردم سواره آژانس بشه..

-چرا با ماشینای عمارت نرفت؟

-خودشون گفتن..

-آدرس کجارودادی؟

-اگه هویدا بفهمه...

-نمیفهمه طنین بفهمه هم هیچ غلطی نمی کنه!

-آقا محراب!

هویدا

-قول میدم هیچ اتفاقی واست نیفته!

کمیل-بگوطنین!

-فک کنم آدرس خونه ی ملکی بود،ساقی قبلیش.....

سرم به دوارن افتاد،سه تادکمه ی بالایی پیرهنموبازکردم امابی فایده بود،هویدا ترک نکرده بود،لعنت بهت بیادهویداللعنت به من که توزندگیم رات دادم لعنت به قلب لعنتیم که نتونست پست بزنه!

کمیل-خوبی محراب؟

آستینای پیرهنموبالازدموبه سرعت به سمت دررفتم...

کمیل-کجامیری؟

-بیادنبالم....

یکی ازماشیناروازتوپارکینگ درآوردم وازعمارت بیرون اومدم،کمیل هم به سرعت خودشورسوندوسوارشد.... کمیل-اون موقعی که گفتی عقدش کردی زدم توگوشت فکراین روزاروکرده بودم،حالابیفت دنبالش تاازطویله ی این واون درش بیاری!

-الان وقت سرزنش نیست کمیل اگه می خوای پیادت نکنم پس حرف زن!

بادلخوری نگاشوبه بیرون دوخت واخلماشوتوهم کشید!پاموبیش ترروی گازفشردم وحرصموروی پدال خالی کردم،نگاهی به ساختمون کلنگی ته کوچه انداختم وسریع ماشین وپارک کردم..

کمیل-میام باهات!

-بیا!

قبل ازاینکه کمیل مثل همیشه باآرامش دربزنه رفتم رودیواروپریدم اونور دروکه واسه کمیل بازکردم رفتم سمت درآهنی که زنگ زده بود،چون نیمه بازبودراحت بازش کردم ورفتم تو،سه چهارتاحیوون آویزون نشسته بودن دوره آتیشی که وسط اتاق به پاکرده بودن تامنوکمیل ودیدن باترس ازجاشون پاشدن وچاقوکشیدن..

هویدا
-باکی کاردارین؟

-الان اصلاحوصله ندارم دک ودهنتون وپهن کنم وسط خونه پس بازبون خوش بریم سره اصل مطلب!

-گفتم که باکی کارداری؟

-ملکی!

-ملکی نداریم..

کمیل دستی به پشت گردنش کشید و از همون فنای قشنگش پیاده کرد و هر سه تاشون..

کمیل-شماندارین ولی مادریم، هوی توجوجه فکلی رئیسست کجاست؟

-تو اتاق بالا ..

-باکی؟

-بایه خانومی، اسمش.. هویدا!

سرم از همون نقطه ای که همیشه می گرفت تیر کشید، چنان دردی تو قلبم بود که درده سرم وحس نمی کردم! باگام های بلندپله ها رو بالا رفتم هر لحظه که به اتاق نزدیک ترمی شدم درده سرم بیش ترمی شد! تو چهارچوب درایستادم، باچشمای سرخ زل زدم به صورت عرق کرده ی ترسیدش، لباس تنشه محراب، همون لباسایی که بعد عقد و اشش گرفتی، لوله ای که دستش بود از دستش افتاد، باترس از جاش بلند شد، تمام بدنش می لرزید، چشمای طوسی وحشیش خیس از اشک شده بود مثل شبی که از بین مرداجمش کردم، مثل وقتی که بسته بودمش به تخت تاترک کنه، مثل وقتی که تو بغلم دردمی کشید و التماس می کرد، مثل تموم وقتایی که خرفرض شدم! نگام روی ملکی که باخونسردی گوشه ی اتاق سیگاری کشید سر خورد، خونسرد بود! خونسرد بود و خونسرد بودنش آتیشم میزد، جلوتر رفتم بدون اینکه نگاهی به هویدا بندازم خودمو به ملکی رسوندم و نقش زمینش کردم، باتمام وجودم شتمو تو صورتش فرودمیاوردم و توجه ای به هویدا که حق حق می کردندمی کردم! دستاش که روی بازوم نشست قلبم آتیش گرفت مچ دستشو گرفت و دنبال خودم کشوندمش، چون حالش بد بود و تعادل نداشت روی زمین افتاد و توجه ای نکرد و همونطور کشیدمش روزمین..

ملکی-محراب!

هویدا

وایستادم، امانگاهش نکردم.. بیرش ولی برمیگرده!

اشاره ای به کمیل کردم و دوباره یقشوتومشتم گرفتم!

هویدا-ن.. نمیتونم بیام.. پام پام محراب!

نگاهی سردبش انداختم و رودستام بلندش کردم، بابی رحمی پرتش کردم تو صندوق عقب ونشستم پشت فرمون.. صدای دادوبیدادش میومد صدای التماسش، ولی دیگه سست نمی شدم دیگه خرنمی شدم! به عمارت که رسیدیم جلوی درپارک کردم و پیاده شدم، دره صندوق و که باز کردم خودشو پرت کردتو بغلم!

هویدا- ببخشید محراب، غلط کردم به قرآن دیگه تمومه دیگه تمومه!

خون جلوی چشمامو گرفته بود... صداشو نمیشنیدم، چشمامشونمیدیم... بازو شوسفتم گرفتم و کشیدمش سمت انبار همونجایی که بی نهایت ازش میترسید، درو باز کردم و رفتم تو بازو شو که ول کردم پخش زمین شد.. دستم رفت سمت کمر بندم تو همون لحظه صدای مامان مهین تو گوشم پیچید (مردی که دست روزن بلندکنه هم دست شیطان حالاهر دلیلی که داشته باشه) دستم تو دستش گرفت- تو روجون عزیزت!

زدمش، از همونایی که لایقش بود، هرچند که آدم نمی شد! با گریه دستش روی صورتش گذاشته بود... دلم فروریخت، مثل همه ی وقتایی که ناخواسته دلم روجابه جامی کنه، پشیمون شدم، چون.. چون بهش قول داده بودم که منم مثل باباش و دوستاش با وحاشت باهش رفتار نکنم، اونم قول داده بود ولی بهش عمل نکرد! روی دوزانو افتادم، برای اولین بار اشکام فروریخت، اشکایی که بعده مرگ بابا هیچ وقت سرازیر نشده بودن حالا به خاطر بی لیاقت ترین زن دنیا داشتن فرو میریختن! بادلسوزی نگام کرد، دو طرفه صورتمو گرفت و تندتند اشکامو پاک کرد- چرا باباهام اینکارومی کنی هویدا؟

-من دوست دارم!

-من از رفتارای توفقط یه حس بهم دست میده تنفر!

-تو ام منو دوست داری میدونم!

هویدا

-لغت به من که دوست دارم لغت به منن!

بادستام صورتمو پوشندم و تکیه دادم به دیوار-پیرم کردی هویدا!

-تومنوول نمی کنی مگه نه؟

-اینقد سخته که ترکش کنی؟ مگه ادعای عشق نمی کنی؟ پس چرا اراده نداری که ترکش کنی، تو پاک شده بودی هویدا من هرکاری میتونستم کردم دیگه چیکار کنم باهات؟ دیگه چه غلطی کنم بی لیاقت؟

-بخشید!

-لایق بخشیدن نیستی!

سرموبین دستم گرفتم و چشمامو بستم ذهنم خالی بود، هیچی به فکر نمی رسید، فقط میدونستم که نمیتونم ترکش کنم!

من-می کشم، عرض چند روز ترک می کنم بهت نشون میدم که کاری نداره فقط اراده می خواد!

-چی؟ دیوونه شدی؟

-تو دیوونم کردی!

با اطمینان بلند شدم-کجا گذاشتی جاسازتو؟

-اینطوری نکن محراب خواهش می کنم!

-یا خودت میدی یا مجبورمیشم خودم بگردمت!

-محراب!!!

بدون تعلل جیپاشو گشتم و به بسته ی سفید رنگ بیرون کشیدم، لولشوازتوجیب کولش درآوردم و فندک گرفتم زیرش، بازو موچنگ زد تا جلومو بگیره ولی منصرف نمی شدم حتی واسه یه ثانیه..

هویدا-خودت و بدبخت نکن محراب، تورو جون هویدا، اصن جون من نه جون هرکی دوس داری!

هویدا

کشیدم بالا....همونطورکه قبلادیده بودم چطورخلافکارای توماموریت می کشیدن،هویدا باگریه لوله رواز دستم کشید و محکم بغلم کرد، تو حال خودم نبودم گیج و منگ بودم نمیدونستم چجوری سرپا و ایستم.....

(کمیل)

-می خوام یه رازی رو بهت بگم طنین، یه رازی که میدونم حقه بدونی و میدونم که به هیچکس نمیگی!

موهای لخت مشکیشو پشت گوشش هول داد و با کنج کاوی زل زد به لبام..

-من اونی که توفک می کنی نیستم.. یعنی، تو کاره خلاف نیستم اصلا کارم این نیست!

-پ..پس کارت چیه؟

-من پلیس مخفیم، تو دایره ی مواد مخدر، الانم توماموریتتم، هیچ سروسری هم با این باند ندارم، چون رشته ی شیمی خوندم ساخت شیشه رو بلدم و گرنه..

من گنگ شدم نمیفهمم از چی حرف میزنی..

_میدونم، درکت می کنم، میدونم که باورش سخته من پلیس باشم، خودمم باورم نمیشه ... صمیمی ام، زیاده یه سری اصول پایبند نیستم، خوش گذرونم، برعکس هر پلیس دیگه ای که خشک و جدیه من شوخ و راحتم ولی اینا ویژگی هایی که منو تو کارم موفق می کنه!

-پس آق.. آقا محراب...-

به من گوش بده طنین، تو تنها کسی هستی که این رازو میدونی من تا چند روز دیگه بیش تر تو این ماموریت نیستم ولی محراب هنوز دوسه هفته ای کارداره اگه این ماموریت لو بره تلاش سه ساله ی ماهم به باد میره، اینارو گفتم چون خودت میدونی که واسم مهمی، همونطور که توبه من حس داری منم نسبت به توبی تفاوت نیستم کاملاً هم درک می کنم که فکرت درگیر شده و گنگی ولی بالاخره می فهمیدی!

-میدونی که.... من وتو..

هویدا

-اگه عاشق هم باشیم هیچ سدی نمی‌مونه!

-من پونزده ساله که تواین باندکاری کنم!

-الان نمی‌خوام فکرت و درگیر کنی اگه کمکم کنی تایه سری چیزارو بفهمم عمرا اگه بزارم بلایی سرت
بیاد!

-چطوری؟

-یعنی چی؟

-می‌خواهی جلوی مجازاتم و بگیری؟

-نه ولی میتونم کم ترش کنم!

-کاش زودتر بهم می‌گفتی...

باقیافه ی دلخور و ناراحت به سمت دررفت...

-طنین جان!

و ایستاد ولی برنگشت....

-من می‌خوامت، اونقدری که همه جوهره پات و ایستم! انگار صدامون میشنید، روسریشو سر کرد و از اتاق
بیرون رفت!!!

(محراب)

احساس ضعف می‌کردم، تمام بدنم کرخت شده بود یه طوری انگار استخوانات دارن از هم
جدامیشن، عرق روی پیشونیموپاک کردم و بیش تر روی نقشه ی عمارت متمرکز شدم یه نقشه ی کامل
از تموم سوراخ سمبه های عمارت بایه لوکیشن دقیق از محل تحویل بار برای سرهنگ فرستادم، اونم
دیگه کم کم کلافه شده بود از اینکه ماموریت طول داده بودم! در لب تاب وبستم و کلافه خودموروی
تخت پرت کردم، صدای درکه اومد چشممو بستم اونقدر ازش رنجور بودم که حق داشتم نگاش نکنم..

طنین_آقا...

هویدا

صدای طنین وکه شنیدم چشاموبازکردم-چی شده طنین؟

-خانم توحیات پستی زیربارون نشستن هرچی بهشون میگم بیاین تونمیان فک کنم حالشون بده آخه همش ناله می کنن..

-توبروسره کارت من میرم دنبالش!

-چشم!

سوشرتمواز تو کمدم درآوردم وپوشیدمش، باقدم های محکم به سمت حیات پستی رفتم، اینجا جایی بود که هویدا خیلی دوشش داشت! دیدمش.... روی سکوی وسط حیات نشسته بود، تمام تنش خیس آب بود واز موهایش آب می چکید، سوشرتمو درآوردم و انداختم روشونه هاش تا خواستم بلندش کنم دستامو پس زد-ولم کن!

-ولت کنم که چی بشه؟ بمیری؟

-چرااومدی اینجا؟ مگه واست مهمه بمیرم یا نه؟

-نه مهم نیست دارم وقت تلف می کنم!

یه دستمواندا ختم زیره زانوش و دست دیگمواندا ختم زیره سرش و بغلش کردم، بامشتای بی جون به سینم می کوبید و سعی می کرد دلش کنم ولی من اصلا بهش توجه نمی کردم-وحشیم نکن هویدا!

هویدا-واسه مردن هم باید از تو اجازه بخوام؟

-اگه بخوای بمیری بایه تیغ خودت و خلاص می کنی نه که مثل بچه ها قهر کنی و بشینی زیره بارون!

وارد عمارت که شدیم همه ی خدمتکارا با تعجب خیره شدن به ما، منم سرعت قدم هامو بیش تر کردم تا بلایی سره یکیشون نیارم! با پادریه اتاق و باز کردم و هویدا رو خوابوندم روتخت، تا خواستم بلندشدم محکم دستاشو دوره گردنم حلقه کرد که باعث شد خم بشم روی صورتش، هرچه قدر من می خواستم ازش فاصله بگیرم اون فاصله رو کم ترمی کرد چون میدونست نقطه ضعفم چشمای وحشیشه از قصد نگاهمو اسیر می کرد!!!!

هویدا

هویدا- تاکی می خوای اذیتم کنی؟ تاکی می خوای ازمن فاصله بگیری؟...دیگه منودوست نداری
محراب؟ دیگه نمی خوای منوببخشی؟

آب گلو موقورت دادم، یه نفس عمیق کشیدم و مچ دستشو گرفتم تا ازخودم جداش کنم ولی
اینبار کمرمو گرفت و منوپرت کرد روی تخت قبل ازاینکه مخالفتی کنم خودشو جاداد تو بغلم- من به
تو معتادم محراب، به بوی تنت، به بودنت، به اخمات، به غیرتی شدنت به توجهت!
-برو اونور بخواب!

انگار صدامونمیشنید از قصد خودشو بیش تر تو بغلم جاداد، ضربان قلبم به طرز فجیهی تند شده
بود، اینقد منتظر موندم تا خوابید، خیلی آروم برگشتم سمت صورتش، موهای لخت مشکیشو ازتو صورتش
کنار زدم.. به هزار دلیل باید ازش بدم میومد به هزار دلیل باید ازش متنفر باشم ولی چرا؟؟؟؟؟؟ مگه عشق
همین نبود؟*عشق چیزهای غیر ممکن روممكن وزندگی روزیرو روی کنه* چرا هویدا؟ چرا درست عکس
تمام معیارهام؟ چرا این زن که مثل بقیه ی زنان بود؟ عشق بود یا فقط ترحم؟ عقدش کردم با تمام کثافت
کاریایی که کرده بود، با اینکه میدونستم من اولین مردی نیستم که اونواز دنیای دخترنش جدامی
کنه.... من عاشق بودم!!!! نه قبل از اولین رابطه من نه! درست بعد ازاینکه به عقدم دراومد، درست وقتی
که متوجه خاص بودنش شدم نه واسه کارایی که کرده بودند، هویدا گدای عشق بود گدای محبت
اونقدر نیازمند که با چیزای کوچیک وعادی میتونستم خوشحالش کنم.....

(کمیل)

بعد ازاینکه احترام نظامی گذاشتم نشستم روی صندلی مقابل سرهنگ...

با مهربونی نگام کرد و گفت- چی می خواستی از محراب بگی که اینقد عجله داشتی منوببینی؟
با استرس دستامو توهم قلاب کردم و همچیو گفتم...

-چرا به من نگفتی پسر؟

-به محراب پناه آورد درست وقتی که مهری خانم با اون همه ادعا خوده واقعیشو نشون داد، بعد ازاینکه
عقدش کرد اومد پیش من حالش یه جوری بود بهم گفت اگه این همون حسه که چشم آدم و کورمی
کنه و تابیبنیش احساس ضعف بهت دست میده و باشه یه جوری میشی نباشه یه جوهره دیگه آره

هویدا

من عاشقش شدم! نمیتونم توچشاش نگاکنم سرهنگ، نمیتونم چون زدم زیره هرچی قول
و قرار بود و اعتمادشو و....

-بروبیرون کمیل!

_اومدم ازت خواهش کنم مثل بچگیای محراب پای حماقتش وایستی وبری پیش خاله
مهین، نمیتونم تو صورتش نگاه کنم و بگم من نتونستم جلوی پسرت و بگیرم که دختره قاتل شوهرت
و عقد نکنه، نمیتونم بگم واسه حرفت ارزش قائل نشده و دختره مورده علاقت و عروس نکرده! سرهنگ...

-بروبیرون!

بدون اینکه سرمو بلند کردم از اتاق بیرون اومدم، نفسم بالا نمیومد، من چه غلطی کرده بودم؟ هیچ وقت
قرار نبود جلوی این مرد روسیاه شی، چیکار کردی کمیل؟

(هویدا)

دختری که بی اندازه شبیه به محراب بود بانفرت زل زده بود به چشمام و با حرص پوست لباشومی
کند، نگاهم روی زنی سالخورده اما زیبا سرخورد.... چشم های کشیده ی مشککی که با وجوده چروک های
اطرافش از زیبایییش کاسته نشده بود، تو نگاهش نفرت نبود، اما لبریز از اشک بود انگار خیلی جلوی
خودشو گرفته بود تا اشکاش فرو نریزن، من چرا قبول کردم بیام اینجا؟ مگه نمیدونستم که اینجا هیچکی
منتظر من نیست، نگاهی به تیپ خودم کردم و نگاهی به تیپ اونا، من یه دنیا با این خونه و آدمای توش
فاصله داشتم نگاهی غریب به دختری زیبا و ریزنقشی که با صورتی خیس از اشک تو چارچوب
در وایستاده بود انداختم..

محراب چمدونمو گذاشت زمین و کنارم وایستاد..

-کی گفته ما این دختره رو تو این خونه راه میدیم؟

مامان محراب- ساکت شومهری!

-چی چیو ساکت شو؟ یهویی بگین لال شودیگه..

محراب- پس لال شو!

مهری-ببین خانم هویدا، این دختری که اینجا شک میریزه..

محراب چنان کوبید تودهنش که حرف تودهنش ماسید!

محراب-تو وکیل وصی کسی نیستی که خودت و نخود آش می کنی! هویدا زنده، از این به بعدم جزئی از این خونوادست باید همه بهش احترام بزارین، قبل از اینکه از شما اجازه بگیرم به مامان همچیو گفتم هنوز اینقدر بزرگ نشدی که تو تصمیمات من دخالت کنی حالا هم گمشو برو تواتاقت!

مهری چشم غره ای به من رفت و دوید سمت اتاقش، مبهوت وسط پذیرایی و ایستاده بودم که محراب دستمو گرفت و منو با خودش همراه کرد، وارده یه اتاق نقلی شدیم که به جزیه تخت فلزی و یه بوفه چیزه دیگه ای توش نبود ناخداگاه به سمت عکس های روی دیوار کشیده شدم، چندتا عکس خانوادگی و بقیه هم از محراب بود توسن های مختلف..

چقد عکس داری، من یه دونه هم ندارم!

مهم نیست چیزه زیادی رواز دست ندادی!

چرا اتفاقا، بچگیمو، جزء بارزش ترین بخش زندگی هر آدمی!

-لباسات و عوض کن و تو همین اتاق بمون من یه دوساعتی بیرون کاردارم..

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره بازو شو چنگ زدم، باخم زل زد تو صورتتم-تو منو نبخشیدی هنوز؟

-بعدا حرف میزنیم.

-محراب!

-شب میام حرف میزنیم!

بازو شو از دستم درآورد و رفت بیرون، نگاهی به آینه قدی کردم و لباسا موبایه تیشرت سرمه ای و شلوار اس لش مشکی عوض کردم، بدون کنجاوی روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف.. اینحاله و هوای عجیبی داشت، بوی خانواده میداد، بوی حمایت، بوی غذای خونگی، بوی غزلم رومیداد! حس خوبی به مادرش داشتم منو یاده غزل مینداخت! چندتقه به در زد و او مدتو، چقد در حلال زاده هم بود.. از جام

هویدا

بلندشدم و نشستم روی تخت، نمیدونستم باید چجوری تعارف کنم اصن چطوری احترام بزارم
یا چیکار کنم ازم خوشش بیاد، لبخنده تلخی زد و نشست کنارم، دستی به موهای شلختم کشید و باخنده
گفت- شونه زدن بلد نیستی تو دختر؟ حیف این موهای خوشگل نیست؟

بی حرف زل زدم به صورت مهربونش سراسر آرامش بود درست مثل محراب! شونه ای ازتوی کمد چوبی
اتاق برداشت و شروع به شونه زدن موهام کرد، چشمم بستم، این حس روازینج شیش سالگی ازم
گرفتن، حس قشنگ بچه بودن، حس قشنگ ناز کردن....

ناخداگاه زبونم به حرف باز شد- تو مثل مامان میمونی!!!!!!

حرفی نزد، آروم روی شونه هامو بوسید- محراب خیلی خوشبخته که تو روداره!

ناراحت نمی شد که *تو* خطابش می کنم، انگار اونم یه جوایی با اخلاقای من آشنا بود!

-میدونم ازم متنفری!

-تنفر مال دشمناست تو دشمن من نیستی!

-ولی زنیم که پسرت و از راه به در کرده..

-هیچ پسری بدون خواست خودش از راه به در نمیشه، حتما قسمتش بوده!

-اینقدر راحت؟ فک می کردم کنار نیای..

-باچی کنار نیام دختر؟ قسمتی که ماتهیینش نمی کنیم؟

-تو خیلی آرامش داری...

شونه روتوی دستم گذاشت و بالبخند از اتاق بیرون رفت، کاش چند ساعت دیگه هم میموند.....

(محراب)

درو باز کردم و رفتم تو، مهری هندز فرباشو تو گوشش کرده بود و کنار حوض نشسته بود، نگاهی گذرا بهش
انداختم و رفتم تو، همه ی چراغا خاموش بود، مامان مهینم کنار سجاده خوابش برده بود، به اتاق
هویدا که نزدیک شدم صدای ضعیف گریه به گوشم خورد.. بانگرانی دوییدم سمت اتاقش، کنار پنجره

هویدا

نشسته بود و اشک میریخت، این چندمین باری بود که اشکاشو میدیدم؟ بعد از اینکه عقدش کردم چهارمین بار.. حضور منو که تواتاق حس کرد سریع اشکاشو با کف دست پاک کرد... خواست بره سمت تختش که مچ دستشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار-مهری بهت چیزی گفته؟

فک می کنی اگه چیزی بگه ساکت میشینم و گریه می کنم؟

نه خوب راست میگی من فراموش کرده بودم که تو هویدایی، زن قدرتمند من!

یقه ی پیرهنموبین دستاش گرفت- هویدا خیلی وقته که دیگه هویدانیست!

-واسه من که هنوز همونی!

-مگه توبه من توجه هم می کنی؟

دلم از بغض صداش لرزید نگاهموازش گرفتم و نشستم روی تخت، سرموبین دستام گرفتم تایکم آرام بگیرم، چشممو که باز کردم تواتاق نبود، از توپنجره نگاه کردم توحیاطم نبود، نگاهم روی طاقچه ای که چند دقیقه پیش کنارش نشسته بود افتاد، عکس هایی از نامزدی من و هدی بود، پس بگو چرا گریه می کرد، تو این بارون کجارت این سرکش؟ کاپشنمو پوشیدم و رفتم توحیاط...

مهری باخونسردی هندزفریاشو درآورد و گفت- رفت بیرون فک کنم تو کوچست!

هویدا- ولم کننن!!

-ولت کنم که بری تو کدوم قبرستون؟

-بالاخره یه قبرستونی پیدامیشه که توتوش نباشی..

-هرجای این دنیا که بری جایی نیست که من توش نباشم!

فقط یه بار صادقانه ازت میپرسم، تو که از من متنفری چرا ولم نمی کنی؟ یا باید منو ببخشی یا باید ولم کنی، من از این وضعیت متنفرم متنفر!!

هویدا

چی می خوی بشنوی هویدا؟

-یه دلیل قانع کننده، یه دلیل که منو توخونه ی تونگه داره!

کلافه لگدی به زمین زدم وچشمامو دوختم به چشمای منتظرو حشیش-توزن منی!

-نه نیستم، من زن تونیستم، من فقط یه عمله ی آویزون خیابونیم که پای منقلش که برسه شاهرگم
میدم چه برسه به خانوادم (چیزی طول نکشید که صورتش خیس از اشک شد، خواستم دستاشو بگیرم
که خودشو کشید عقب) تو منو کشتی محراب، وقتی دیگه نگام نکردی منو کشتی، وقتی دیگه مثل قبل نگام
نکردی منو کشتی، من سره عشق تو خیلی تاوان پس دادم خیلی محراب حق من نیست که ازداشتنت
محروم بشم!

خیلی عصبیم میریم خونه حرف میزنیم اینجا وسط کوچه گریه نکن زشت میشه!

-واست مهمه که غیرت زیره سوال نره مگه نه؟ همه چی واست مهمه جزم!

-هویدا!!!!!!

-منو ببین! من شبیه چندماه پیشم؟ من شبیه هویدایم که میشناختیش؟ تو منو هیچ وقت ندیدی..
اشکاش که صورتش و خیس کرد با تمام قدرت کشیدمش تو بغلم، تاوان لحظه نه حرف مردم واسم
مهم بودنه بارونی که دو تا منو نموش آب کشیده کرده بود!!!

(کمیل)

با صدای ماما هندز فریاد از تو گوشم درآورد و پرتش کردم تو کمدم..

-نکنه تو مسافرتی که رفتی دل و باختی و همونجا گذاشتی؟

مچ دستشو گرفتم و آروم نشوندمش روتخت، با حسرت سرموروی پاهاش گذاشتم و کف
دستشو بوسیدم-بدون تو همه جاجهنمه!

هویدا

مامان-دارم نگرانت میشم کمیل..تو کمیل قبل نیستی هیچ متوجه گوشه گیری و خونه نشینیت شدی؟تو حتی دیگه بامحرابم بیرون نمیری؟حالا اون سره کارمیره تو که کارمندخونه ی خودمونی که..

-چندشب خواب تپش و میبینم،ازوقتی عکسشوبهم نشون دادی حسابی فکرم مشغول شده حس می کنم دیدمش حس می کنم خیلی جلوچشام بوده..

-یه عمره دارم حسرت اینومی کشم که شده واسه یه ثانیه بیادتو خوابم ولی دریغ ازیه لحظه..شایدازم دلخوره!یعنی الان کجاست؟حتما خیلی خوشگل شده!

-خودت واذیت نکن بیخودی،تومقصرهیچی نیستی هیچی!

روی سرموبوسیدوازش بلندشد...

(هویدا)

موهاموپشت سرم گوله کردم ورفتم توحیات خلوت،توعمرم همچین جای دنج وباصفایی ندیده بودم،جعبه ی سیگارموکه درآوردم بادیدن چهره ی مهربون مامان مهین جعبه روتوجیم برگردوندم،بی حوصله نشستم روی پله ها،توفکروخیال غرق بودم که بازم اون دختررو دیدم،نامزدسابق محراب همون دخترعموش،می خواست بره توخونه که جلوشوگرفتم-ازمن بدت میاد؟
-بروکنارخانوم..

-چراچشات ومی دزدیدی مگه می خوام بخورمت؟

-دلم نمی خوادنگات کنم بروکنار..

-نگفتی،ازم بدت میاد؟

-دلیلی نداره که ازت خوشم بیاد!

-چون نامزدت ودزدیدم؟

-هه،خوبه خودت این چیزارومیدونی..

-توبه دردش نمیخوردی..

هویدا

-حتماتوبه دردش میخوری بالین سرووضع؟

-میخوردم یانمیخوردم منوبه توترجیح داد!

-حتمالیافتش همینقدر بوده..

-لیافتش همینقدر نبوده فقط عاشق شده همین مثل تو!

-عاشق چیه تو؟

-کنجکاوی ازخودش بپرس حتما جوابتومیده!

مچ دستشوول کردم وراه افتادم سمت خونه..

-دوسش داری؟

وایستادم ولی برنگشتم-اگه دوسش نداشتم هیچ وقت اینجانمیومدم..

وارد خونه که شدم سوشترتمودرآوردموپرت کردم گوشه ی حال،نگام که روی خونه ی تروتمیزسرخورد دوباره خم شدم وسوشترت وگذاشتم روجالباسی،حداقل الان میدونستم که تواین خونه بایدیه چیزایی رورعايت کرد....رفتم توآشپزخونه،مهری بادیدن من چشم غره ای رفت وبرگشت تواتاقش،مامان مهین بامهربونی دستموگرفت ونشوندم روی صندلی-گفتی دلت دلمه می خواد،ازقدیم گفتن زن حامله دلش چیزی بخوادبراش درست نکنی چشای بچش کج میشه،صبح زودکه خواب بودی رفتم ازتوحیات پشته یکم برگ جمع کردم تازه ی تازست!

باتعجب نگاش کردم_ازکجافهمیدی که حامله ام؟من هنوزبه محرابم نگفتم...

_من یه مادرم همچیومیفهمم..

پوفی کردم ودوباره زل زدم به صورتش...

-خسته نمیشی؟ازصبح که بلندمیشی یه دقیقه هم نمیشینی..

-خسته ام که بشم بازم یه عروس بیش ترندارم!

هویدا

دلم یه جوری شدازکلمه ی عروسی که باشعف بیانش کرد!دلم ضعف رفت ازاینکه عروس چنین زنی
بودم واینکه منوبه عنوان زن محراب قبول کرده بود!!!

-کی آماده میشه؟

-الانم آمادست،مامعمولامنتظره مرده خونه هم وایمیستیم ولی اگه توگشنه ای واسه تومی کشم!

-مرده خونه؟مگه شوهرتون...

-منتظره محراب وایمیستیم!

این خونه چه قوانین عجیب وغریبی داشت! ظرفی پرازدلمه های تازه وداغ گذاشت جلوم-نوش
جونت عزیزم!

نگاهی به دلمه ها کردم ونگاهی به ساعت...-منم منتظره محراب میمونم!

-الهی من قربونت برم!

دستش رو به کمرش زد ونشست روبه روم-قدیمااینطوری نبودکه عروس ودومادبتونن راحت جلوی
مادروپدرشون کنارهم بشینن وباهم غذابخورن،ولی شوهره خدایامرزم همیشه به یه بهونه ای
غذامونوبرمی داشت ومیرفتیم توحیات خلوت غذامونومیخوردیم،محراب ازلحاظ غیرت کپی برابراصل
بابابشه ولی ازنظرای دیگه اصلاشویه به باباش نیست بیش ترشویه به عموش شده نه اینکه بیش
تربااون بوده خلق وخوی اونوگرفته..

-بابای هدی؟

-نه اون یکی دیگه ازعموهاشه..

-میدونم دوست داشتی هدی عروست باشه ولی منم بدنیستم..

-کی گفته توبدی دختر؟گفتم که زندگی همیشه ماروغافل گیرمی کنه هیچ کی ازسرنوشتش
خبردارنیست!

-میشه غذاروبیرم تواتاق؟

هویدا

-چرانسه عزیزه دلم توبشین همینجاتا بساط غذا رو بزارم توسینی ببرم تواتاق!

-خودم..

-تو باید استراحت کنی!

انگار بقیه بیش تر وجوده این بچه رو حس می کردن تا من، هرچه قدر بیش ترمی گذشت یه حس خاصی درونم شکل می گرفت یه حس که اصلا شبیه به هیچ حس نبود حتی حس که به محراب داشتم، این همون حس مادرانست که ازش میگن؟ شاید تو خوابم نمیدیم که روزی منم این حس رو تجربه کنم... ماما من مبین که سینی و برد تواتاق منم رفتم تواتاق من، با وسواس تو آینه سرو و وضع کوچیک کردم، این روزا خیلی رو همه چی حساس شده بودم هم روح فرای همه هم روتیپ و قیافه ی خودم، یه تاپ از جنس حریر تنم بود که برآمدگی شکم رو نشون نمیداد بایه شلوار کتان سفید، مو هام رو هم طبق معمول بالای سرم گوله کرده بودم و چتریامو که واسه تنوع زده بودم تو پیشونیم ریخته بودم، صدای در که اومد با هیجان پریدم پشت پنجره، قیافش خسته و آشفته بود اما هنوزم جذابیت نفس گیری داشت! پاکت هایی که دستش بود و گذاشت کنار حوض و یه مشت آب پاشید تو صورتش، می خواستم پرده رو بندازم که هدی با چادر سبز رنگس وارده حیاط شد، تمام نگاهم روی صورت محراب بود که عکس العملشو ببینم، وقتی دیدم خالی از هر حسی به صورتش زل زده و اخم کرده قلبم سرشار از آرامش شد!!! وقتی دیدم هدی دست بردار نیست از حرص پنجره رو باز کردم و بدون اینکه نگاهی به هدی بندازم خطاب به محراب گفتم-محراب!

-جان؟

-غذا سرد شد بیا تو منتظرم!

بالبخت منو می سرشوبه معنای تایید تکون داد و پاکت ها شو برداشت، پرده رو کشید منو نشستم کنار سفره، برای اولین بار نبود که کلمه ی جان رو از دهنش میشنیدم، ولی چون خیلی از شنیدنش گذشته یه جورایی قشنگ به دلم نشست حتی اگه مصنوعی و فیلمی باشه... اومد تواتاق، پاکت ها رو روی میز گذاشت و رفت تو روشویی، دست و صورتش رو دوباره شست و اومد نشست کنار سفره-میخوردی تو زودتر..

-منتظره تو موندم

هویدا

!-نمی کردی از این کارا، کی یادت داده؟

-منم یه چیزایی روعقلم می کشه لازم نیست کسی یادم داده باشه!

-اونی که این چیزا رو یادت نداده بهت نگفته باشوهرت چجوری حرف بزنی؟

-تو درست حرف بزنی من درست جواب میدم!

-جواب ندی میمیری؟

-آره میمیرم خیالت راحت شد؟؟؟؟

قاشقموپرت کردم توبشقاب ونشستم عقب..

-قهرکنی گشنه میمونی، مگه ه*و*س نکرده بودی؟

-فک نمی کردم حواست به این چیزاهم باشه..

-ماهم یه چیزایی میدونیم ازویارواین چیزا..

-ازکجامیدونی؟

-کورکه نیستم دارم بامردم زندگی می کنم!...بخورا!

ممنون توبه جای منم بخورا!

-متلک ننداز، بگیربخورچشای بچم کج نشه!

-بچت؟

-پس چی بگم؟

-فقط بچه ی توا مگه نه؟ منم دستگاه تولیدم حتما؟

-چرااینطوری می کنی تو؟ بچمون خیالت راحت شد؟

-آره راحت شدفقط لنگه این کلمه بودم!

هویدا

باعصانیت سینی وزدکناروروی تشکی که مامانش کنارینجره پهن کرده بود دراز کشید، منم باقهرچراغ
وخاموش کردم وروی تخت دراز کشیدم، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای شکم در او مدلمه
ها هم بدجوری چشمک میزد، نورگوشی موروشن کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم محراب خوابه نشستم
بالای قابلمه و باولع شروع کردم به خوردن، اینقد باعجله میخوردم که کل صورت و لباسم شده
بوددلمه، دستای مردونش که دوره کمرم پیچیده شد باترس قابلمه روول کردم...

-ولم کن می خوام برم دست و صورتمو بشورم!

-خودم واست تمیزش می کنم!

انگشتای دستمو آروم تودهنش فروکرد و دلمه هایی که به دستم مالیده بود و خورد، تمام سلول های بدنم
فعال شده بودن و به تکاپو افتاده بودن، قرنیه چشمش تو صورتم دود میزد، دست دیگم روروی گونش
گذاشتم و..... بی طاقت کمرمو گرفت و خوابوندم روی زمین، حالا اون بود که..... صدای مامان مهین که
او مدبا اضطراب دستی به لباسم کشیدم و تکیه دادم به دیوار، محراب باخونسردی درو باز کرد، از خنده ی
پرمعنای مامان مهین فهمیدم که تاته ماجرا رورفته واقعا هوش و ذکاوتش رو تحسین می کردم!!!

مامان مهین-گفتم شاید بین خواب هویدا تشنه بشه نه اینکه حاملست بدنش عطش داره این پارچ
آب یخ و بزار بالا سرتون تشنه شد آب بده دستش!

محراب-حسودی کردم!

-توام اگه حامله می شدی همینقدر بهت میرسیدم، برو پیش زنت، خسته هم هستی!

-دستت درد نکنه!

-سرت درد نکنه پسر، شبت به خیر!

-شب شما هم به خیر!

درو بست و پارچ و گذاشت رومیز-شدی عزیز در دونش دیگه ما پسرش نیستیم!

-عزیز در دونه بودن یکم واسم غریب میاد، من فقط حس مادرانشو درک می کنم، بهم توجه می کنه چون
زن پسرشم، زن پسرشم ونوه ش توشکممه!

هویدا

-اونطوری که فک می کنی نیست من مادرمومیشناسم واسه محبت کردن دنبال دلیل ونسبت نمیگرده چون دوست داره حواسش بهت هست!

-روزمین میخوابی؟

-مگه جرات دارم جای خانوم بخوابم؟

-قطعانه ولی من مشکلی ندارم یعنی دوس داشته باشی..

-نه همینجاخوبه توراحت بخواب!

پتوروروخودم کشیدم وگفتم-من که ازاولم راحت بودم گفتم یه تعارفی کرده باشم..

-ممنون!

دروغ گفتم من دلم می خواست توبغلش بخوابم چشموآروم بیندم درحالی که دستاش توموهام به تکاپوافتادن،چشاموبیندموصدای نفس هاشوکناره گوشم حس کنم،من دلم گرمای پرعشق تنش رومی خواست دلم امنیت آغوشش رومی خواست اصلاهم مهم نبودروی تخت باشه یاروی زمین فقط خودش برام مهم بود!!!

(محراب)

دروغ گفتم،فقط خدامیدونست ومن که چه قدردلم واسه فشردنش توبغلم تنگ شده،واسه صورت آرومش وقتی که توبغلم خوابه،دلم می خواست توبغلم باشه تاهم وجوده خودش آرومم کنه هم بچمون،هرچی اینورواونورکردم خوابم نبرد،برگشتم سمتش اونم داشت نگام می کرد،اونم دلتنگ بودشایدتنهاچیزی بودکه توان لحظه خوشحالم می کرد،دستاموبازکردم تاتواغوشم فروبره،باهیجان وشورخودشوتوبغلم جادادوسرش روروی سینم گذاشت!!!

_کلاغابهت رسوندن باباشدی؟

_من شوهرتم ناسلامتی من نخوام که توحامله نمیشی..

_هوم..ازاین زاویه نگاه نکرده بودم!

_ازاین به بعدسعی کن نگاه کنی!

هویدا

خندیدم و خیلی آرام دم گوشش لب زدم_درجریانی که عاشقتم بابای بچم؟....آخخ!

_جووووون!!بچم حسودیش شد!(لباشوچسبونده گوشم ولاله ی گوشموباعطش بوسید)عاشقتم
هویدای دیوانه!!

(کمیل)

تمام عمارت خالی شده بود،هرچی مدارک واسنادبودبه همراه مقداربسیارزبادی پول وموادمخدر
استعلام شدوبه آگاهی منتقل شد،نگاهی به خدمه هاونیروهای محافظ کردم که باخشم وتعجب نگام
می کردن وتودلشون حسابی نفرینم می کردن،شایدمن زیادی تونقشم فرورفته بودم که هیچکس
باورش نمی شدمن پلیس باشم،حتی مادره خودمم که فهمیدتنهانیخشندی زدودوباره به کارش
مشغول شد،هیچ کس فکرشونمی کردکمیل باتموم بی قیدوشرط بودنش یه پلیس معتقدوخشک
باشه که تمام زیردستاش به خاطره جذبش نتونن نه روحرفش بیارن!!

کریم پور-تمام نیروهارودستگیرکردیم،دستوربدین برای محکم کاری یک باردیگه عمارت روچک کنیم!
-نه لازم نیست خودم یه نگاهی میندازم!

-چشم قربان!

پله های انبارروپایین رفتم جایی که همیشه باهم ملاقات می کردیم،یه دورکل انباروچک کردم وبه
سمت پله هاقدم برداشتم،باصدای آشنای محکمی سره جام میخکوب شدم..

طنین-ازجات تکون نخورعوضی!

جرات نداشتم برگردم نه به خاطره تحکم صداش نه فقط به خاطره صاحب صدا..

-فک کردی خیانت به هویداهمینطورراحت وآسونه؟نمیزارم ازاین درزنده بیرون بری..

برگشتم،اماباشک،باتردید.. -طنین!

-فک کردی مردم؟فک کردی منم شکست خوردم مگه نه؟

-من..

هویدا

-خیال برت داشت که عاشقت شدم وبه حرف توبه کسی که زندگی‌موبهش مدیونم خیانت می‌کنم؟
_توعوض شدی طنین!

_من اصن اونی نبودم که فکرشومی کردی، من اون دختره بی دست وپای خجالتی آروم نبودم، من طنینم طنین تیموری، دختره طاهره، زنی که شاه رگشوزدولی نداشت دخترش بره توبغل یه پیرمردپناه ساله من کل عمرموتواین عمارت بزرگ شدم توکل عمرم هویداروالگوی خودم قرارداددم که بشم یکی مثل اون اون قدرقدرتمندوجسورکه هیچکی نتونه بهم زوربگه..

_هویداخودشوعوض کرد چون فهمیدکه توجه کثافتی داره دست وپامیزنه توفقط برای اون یه کارکن ساده بودی، فک کردی اگه الان منوبکشی میادبخت کاپ فداکاری میده؟ من میدونم وتوهم خوب میدونی که هویداباتموم قدرتش تهش چی سرش میاد...

-متقائدم نمی‌کنه!

-توازنظرمن همون طنینی چراچون وقتی اون اصلحه روتودستت میگیری کل بدنت میلرزه، توهمون طنینی اماپرازعقده!

-من عقده ایم ولی اصلابه توربطی نداره!

-به من ربط داره، چون من دوست دارم!

دستاش لرزیداینوبه خوبی خس می‌کردم-دروغ میگی، همتون دروغ میگیرد!

-آره من دروغ میگم، چون دوست ندارم من عاشقتم ازهمون لحظه ی اولی که دیدمت ازهمون لحظه ای که چشماتوازم گرفتی، شایدبازی بوده باشه ولی من اون بازی باورکردم اونقدرزیادکه الانتوباورنمی‌کنم!

-می‌خواستی بایه خلافاکارازدواج کنی؟

-کمکت می‌کنم!!

-چه کمکی؟توفقط ماموری به وظیفه عمل می‌کنی فقط همین!

-تخفیف میگیرم، نمیزارم اون توبمونی تک وتنهامن تاآخرش میمونم طنین!

هویدا

-من گولت زدم، من واست نقش بازی کردم باز می خوی به پام بمونی؟

-آره میمونم، حتی اگه بازم ازاین مزخرفات تحویلم بدی..

-تودیوونه ای!

-من ازوقتی تورودیدم دیوونه شدم مگه نفهمیدی؟

-هیچکی منودوست نداشته..

-ولی من دارم..

اصلحشوتنظیم کرداینبارباتحکم کلمات روادامی کرد-ولی دوست داشتنت به دردم نمیخوره چون همینجاتموم میشی هم توهم من!

قبل ازاینکه انگشتش روماشه بخوره صدای گلوله مثل ناقوس مرگ توگوشم پیچیدوبعدهمه ی چشم وگوشم شدطنین وخونی که ازبدنش جاری شده بود، باتمام توانی که توپاهام مونده بودددویدم سمتش، بدن نحیف ولرزونش روتوآغوشم گرفتم... موهای لختش روازتوصورتش کنارزدم تاچشمای بادمی قشنگش روببینم..

-بهم نگاکن طنین!

-م..ن..ب..بهت خی انت کردم..دو..ست ندااااشتم..

-مهم نیست!..اونطوری منونگاه نکن برواورژانس خبرکن!

سربازباترس به سمت بیرون دوید، سرش روبه سینم فشردم وروی موهاشوبوسیدم-خوبه که هنوزم جلوی من راحتی..... فقط جلوی من!..طنین...من توزندگیم بعدازمادرم هیچکیودوست نداشتم جزتو، حق نداری بهم بگی دوست نداشتم حق نداری چشات وبیندی حق نداری منوتنهابزاری، توفقط حق داری جلومن راحت باشی..همیشه!

(چندماه بعد)

(هویدا)

هویدا

موهاموشونه زدموبایه گیره پشت سرم جمع کردم، صورتم به خاطره حاملگی یکم پوف کرده بود و قیافم حسابی تغییر کرده بود، با عشق دستمونوازشگرانه روی شکمم کشیدم، مامان مهین میگه وقتی بچت ونوازش کنی عشقش به مادرش بیش ترمیشه! دروباز کردم و رفتم توایوون، بازهم مثل همیشه مشغول آب دادن به گلدون هاش بود، باشوروهیجان نشستم روی پله ها و خیره شدم به صورتش، آروم اما خسته! سنگینی نگاموکه حس کرد برگشت سمتم، لبخندی زد و دوباره مشغول به کار شد، صدای زنگ که اومد و دتر از مامان مهین بلند شدم و بعد از اینکه چادر سرم کردم به سمت در رفتم..

م مهین- حتما محرابه!

دروکه باز کردم، بادیدن ماشین های پلیس و نیروهای ویژه، پاهام سست شد، بچه توشکمم چنان لگزد که از درد صورتم جمع شد، مامان مهین با چشم های سرخ اومد جلوی در- علی!

مرده سالخورده ای که قیافه ی خشکی داشت و از بقیه سن بالاتر بود، دستشوبه دیوار تکیه زد و به مامان مهین نزدیک شد....

_از توان انتظار نداشتم با این موضوع کناریای مهین، روح عباس در عذابه، قلب مهری خونه، اونوقت تو..

م مهین- به خاطره پسر!

دو تان نیروی زن جلو اومدن و دستامو دستبند زدن، نگاهی به مامان مهین انداختم و سوار ماشین شدم، اشکاش که رو صورتش فرو ریخت قلبم به درد اومد، چادر و جلوتر کشیدم و چشممو بستم...

(طنا بوتو دستم سفت گرفتم و پشتم قایم کردم، رفتم تو اتاقش، نشسته بود جلوی اون پنجره، قاب عکس غزل تو دستاش بود، داشت با اون چشمای کثیفش مادره منو نگاه می کرد، خون دوره دهنمو پاک کردم و جلورفتم درست پشت صندلیش، حضورمو حس کردم مثل همیشه....

بتیس- دلم نخواست شبیه اون بشی، چون اگه شبیهش می شدی، توهم منوول می کردی و میرفتی... تو هویدای منی، دختره من، وارث من، من که نباشم تو میشی هویدای این عمارت، میشی اولین زن این عمارت، تو کسی هستی که یاده منورنده نگه میداره، همیشه دوست داشتم بابا بصادم کنی، نذاشتم بگی چون نمی خواستم به من وابسته شی نمی خواستم به من تکیه کنی.... الان میتونی بابا بصادم کنی، صدا کن! بگو بابا بتیس، بعدش بیاتو بغلم تا نوازشت کنم، تا دست پدرانه بکشم روست، چرا معطلی هویدا؟

هویدا

طناب و انداختم دوره گردنش و سفت کردم، زورم زیاد نبود ولی باتمام توان می کشیدم، دست و پامیزد، باچشمایش التماس می کرد، اما من هیچی نمی فهمیدم فقط می کشیدم..

-تو هیچ وقت بابای من نبودی، هیچ وقت تکیه گاه من نبودی، هیچ وقت دوست نداشتم، تو قاتل قلب و احساس منی، تو همه ی زندگیم و ازم گرفتی تو منو دادی دست یه مشت حیوون وحشی که یه جای سالم تو بدنم نداشتن، تو که بمیری این عمارتم آروم میگیره همه آروم میگیرن حتی دخترت که هیچ وقت بهت بابانگفت!!!!

دست و پاش که از حرکت و ایستاد دستموشل کردم، اشکای روی گونم و پاک کردم و روی دوتا زانو افتادم (زمین.....) نشستم روی صندلی فلزی وسط اتاق و دستامو توهم قلاب کردم.. همون مردنشست روی صندلی مقابلم مداد و کاغذی گذاشت جلومو با جدیت خیره شد تو چشم-تپش شایگان، فرزند غزل و دارینوش شایگان، متولده تهران، بیست و دو ساله بدون سابقه ی کیفری، بقیش...

-هویدا شایگان فرزند بتیس شایگان بدون سابقه ی کیفری...

-ایناهم مشخصات قلابی، بقیش...

-بقیه نداره!

-میدونی سه ساله انتظار می کشم روی این صندلی بشینی و به تموم کثافت کاریات اعتراف کنی؟ سه ساله که منتظره این لحظه ام، حرف بزن...

-چی بگم؟

-هرگندی که تو این بیست و دو سال با اون پدرخوانده ی عوضیت بالا آوردی؟ بگو که چندتا آدم بی گناه و فرستادی سینه ی قبرستون بگو که..

-آب می خوام سرهنگ!

با حرص پارچ آب و برداشت لیوان و پرکرد و محکم کوبید و رومیز-بخور!

با خونسردی چند قلوپ خوردم و زل زدم بهش-متاسفم ولی باید خیلی انتظار بکشی، چون زبونم حالا حالاها باز نمیشه... نه اینکه از مجازات بترسم نه، دلم نمی خواد با تعریف گذشته ی نحسم توروبه آرزوت برسونم جناب سرهنگ!

هویدا

از چشم‌های خشم و نفرت می‌بارید، انگار کینه‌ی چندین و چند ساله داشت باهام، پوزخندی زدم و سرمو روی میز گذاشتم.. -زبونت باز میشه... خیلی زود!

از صدای درفهمیدم که رفت بیرون، اما بعد از چند دقیقه صدای پاومد، دوباره یه نیروی دیگه فرستاده بودن تا زبون بسته‌ی منو بازکنن، حتی زحمت ندادم سرمو بلندکنم..

-تپش!

صدای محراب بود اشتباه نمی‌شنیدم، سرمو بلند کردم، بادیدن محراب تو اون لباس‌های سبز رنگ توشوک فرو رفتم، حس می‌کردم خوابه یه خواب عجیب و ترسناک، یه قلوپ از لیوان آب من خورد و به چشم‌های خیره شد... پوزخند زدم، خندیدم مستانه و دیوانه وار!

-هویدا رودست خورد!.. همش یه بازی هوشمندانه بود!

-همش بازی نبود!

چه قدر احمقی هویدا، ملکی گفت مژ بهادر میشه، گفت رودست می‌خوری، چه قدر خوبدم که باورت کردم، اینقدر عشقت کورم کرده که نفهمیدم داری بازی می‌دی، همه زندگی‌مو گذاشتم کف دستت کل عمارت و سپردم بهت، ترک کردم...

-این بازی نبود!

چه قدر تشویقی بهت میدن بابت قلبی که از سینه‌ی هویدا تصاحب کردی؟ چه قدر لذت بردی از بازی که برنش تو بودی، تو تمام اون مدت که کنارت زجر می‌کشیدم تا ترک کنم به نقشه هاتون فک می‌کردی مگه نه؟ نگواون خونه و این بچه بازی بود که خندم می‌گیره..

-بازی نبود!

-همین؟

-من یه مامورم و وظیفم و انجام دادم ولی از یه جایی به بعد قلبم وارد بازی شد نتونستم مانع ورودت به زندگی‌م بشم!

-الان اینارو میگی چون هنوز هیچ اطلاعاتی ولون دادم مگه نه؟

هویدا

-نه..اونقدرمدرک هست که نیازی به لودادن نیست!

-قلبم دردمی کنه محراب...

-الان میگم دکتر..

-تومسئول پروندمی؟

-صب کن برم دکترخبرکنم..

-تویی مگه نه؟

-آره...

-پس توقراره پیگیری کنی واسه کارای اعدامم مگه نه جناب سرگرد؟

-نمیزارم اعدام بشی..

-هه!چه حرف خنده داری،خودتم خندت میگیره وقتی اینومیگی،اگه ازیه بچه ی پنج ساله هم بپرسی میدونی حکم من چیه..-

-نمیزارم نمیشه به هیچ وجه..

-بلندشدم وبه سمت دررفتم..قبل ازاینکه برم گفتم-بهادرم پلیس بودمگه نه؟

-آره..

-کمیل؟

-آره..

-دلم می خوادبمیرم!

-تپش!

-هویداصدام کن،اینطوری راحت ترم..

هویدا

دستاموشت کردم و دوباره دستبند زده برگشتم تو بند، تمام سلول های بدنم از درده بی اعتمادی داشت می سوخت، خودمو حقیر حس می کردم یه بدبخت نفهم که همه خرفرض کردنش و به ریشش خندیدن، هیچکدومشون به اندازه ی محراب اذیت نمی کرده هیچ کدومشون زجرم نمیداد، باورش سخت بود، خیلی سخت!!

(کمیل)

سرهنگ بادل سوزی نگاهی به صورت آشفته ی مادرم کرد و بالاخره شروع کرد به حرف زدن- تلاشمون نتیجه داد بالاخره بعد از این همه سال دخترتونو..

مامان باشادی دستاشو بالا برد و خدا رو شکر کرد- خدایا شکرت، بچمو بهم برگردوندی، تپشم زندست دارین تپشم نفس می کشه!

بابا از شادی تو پوست خودش نمی گنجید اما چون اخلاقش یکم خشک بود نمیتونست زیاد مثل مامان تورفتار نشون بده همین هم با جذبش می کرد!!

بابا- دخترم کجاست جناب سرهنگ؟ چطوری پیداش کردین؟

سرهنگ نگاهی به من انداخت و با تاسف گفت- اصلا خبر خوشی ندارم یعنی وضعیت اونطور که دلمون می خواست نیست!

دختره شماتوی وضعیت و پیش آدما ی خوبی تربیت نشده همونطور که میدونین بتیس شایگان پسرعموی ناتنی شمارئیس یه باندموادمخدره و از آدما ی سرشناس توپخش و ساخت شیشه ست البته بایه اسم و رسم تقلبی که برای دخترشما هم یه شناسنامه ی تقلبی گرفته به نام خودش به اسم هویدا شادمان، تنها وارثش هم همین هویدا یه اصطلاح تپش شایگان بوده، ماخلیلی ساله که رواین پرونده کار می کنیم البته تازه متوجه این مشخصات تقلبی شدیم، گفتن این سرگذشت برای من خیلی سخت بود من اول به کمیل جان قضیه رو گفتم چون کمیل خودش تو این ماموریت حضور داشت و یکی از مهره های اصلی باندهویدا بود....

بابا- تپش من چه قدر تو این بانده نقش داره؟

هویدا

سرهنگ آهی کشید و با افسوس گفت-همونطور که گفتم وارث بتیس شایگان بوده و مهره ی اصلی هویدا ست، کسی که سال ها بازیگرکی توان باند فعالیت داشته بدون اینکه سرنخی از خودش و باندش به جابزاره....

صورت مامان از شنیدن حرف های سرهنگ زرد و زرد ترمی شد، درست حاله من رو پیدا کرده بود شاید با این تفاوت که منم مثل بابا کرم خم شده بود، حتی تصورا اینکه هویدا خواهرم باشه برام سخت بود!! لیوان آبی ریختم و دست مامانم دادم، چقد ذوق و شوق دیدن دوباره ی دخترش رو داشت و حالا باید پشت میله های زندون ملاقاتش می کرد!!

مامان-می خوام ببینم دخترمو، دستگیرش کردین؟

-ترتیب یه ملاقات و میدم این برای ماهم سوده زیادی داره چون قطعات تمام اطلاعات روبه شمامیگه....

بابا-از دواج کرده؟

من-تنهانکته ی مثبت زندگیش شوهر شه، محراب!

مامان با تعجب نگام کرد و گفت-با محراب؟؟؟

-توی ماموریت باهم بودن، داستانش رواز خودش بپرس اون بهتره است توضیح میده مامان!

مامان با هیجان و شوق گفت-لطفا سریع تروقت ملاقات روجورکنین دارم دیوونه میشم برای دیدنش!!

سرهنگ-چشم حتما، خیلی زود رسیدگی می کنم!

(هویدا)

پاهامو جنین وارتو خودم جمع کردم و زل زدم به سقف، دختری کم سن و سال باقیافه ای ساده و آروم با تردید بهم نزدیک شد و کنارم نشست-حامله ای؟

سرتکون دادم.....

-ماه های آخرته مگه نه؟

سرتکون دادم.....

هویدا

-منم بچه دارم البته ماله من بزرگه دوسالش میشه،همش فکرم پیش اونه وگرنه هیچ دلخوشی ندارم
که ازاینجادرپیام،چندسال بهت حبس خورده؟

-حبس نخورده..

-پس چی؟

-اعدام!

چشماش متعجب شده بوداماثری ازترس نبودکمی خودش روجمع وجورکردودستش روروی شکم
برآمدم گذاشت-تکلیف این طفل معصوم چی میشه؟شوهرداری؟یعنی..زندست؟

-زندست....ولی واسه من..نه!

-دلخوری ازش؟

-نمیدونم..

-اگه عاشقشی ببخشش زندگی ارزش تنهایی رونداره!

توسکوت زل زدم به دیوارورفتم توفکراما باصدای سربازازتو عالم محراب بیرون اومدم...

سرباز-هویداشادمان...

تمام نگاهاترسیده وپرهیجان برگشت سمت من،بعضیاشون بی تفاوت وخیلیاشون متعجب
وترسیده-منم!

-بیابیرون ملاقاتی داری!

دستاموبه زانوم گرفتم وبلندشدم،دختره هم همزمان بامن بلندشد،بازوموگرفت وباتعجب گفت-
توهویدایی؟همون هویدای معروف؟

نگاه خیرم روکه روی دستاش حس کرد،باترس دستاموول کردویه قدم عقب رفت،پوزخندی زدم
ودنبال سربازراه افتادم... دوباره وارده این اتاق شدم بعدازدوهفته میدیدمش.... شایددلخوربودم
....شایدقهربودم اماهنوزمیردم واسش!!!!سرش وروی میزگذاشته بود،موهای آشفته وبلندشده

هویدا

بود، بدون هیچ حرفی صندلی و کشیدم عقب و نشستم پشت میز، سرش رو بلند کرد... چشمای مشکیش سرخ بود و ته ریش روی صورتش قیافش رو مردونه تر کرده بود! نگاهش که به دستای باندپیچی شدم افتاد بانگرانی دستشو کشید سمتم اما قبل از اینکه دستامو بگیره خودمو عقب کشیدم... محراب-چه بلایی سره خودت آوردی؟

-مهم نیست....

-واسه من خیلی مهمه حتی مهم تر از اون بچه!

پوزخند زدم کاری که روزی صد بار انجامش میدادم-دوماه دیگه به دنیا میاد، اونوقت تو بغلت میگیریش و باهم میرین خونه، احتمالات واتاقی که براش درست کردی، اون میشه دلیل نفس کشیدن تو و توهم میشی تنها کسی که تو زندگی براش مهمه..

-دوماه دیگه با تو میبریمش خونه و باهم بزرگش می کنیم اون میشه دلیل زندگی مادو تاوماهم میشم خانوادش، زندگی برای من فقط اینجوری معناداره تپش فقط اینطوری!

-از من براش بگو، نمی خوام تو زندگیش سایه باشم می خوام پررنگ باشم خیلی پررنگ تر از تو!

-این چه حرفیه تپش؟

-میدونم گفتنش بی فایدهست چون تو اون موقع دیگه دوست نداری از هویدا براش بگی چون بچست و تو روحیش تاثیر میزاره شایدم هدی اجازه نده که اسمی از من بیاد وسط!..

-مشتش رو محکم کوبید به میز و خودشو کشید جلو، با تحکم و قاطعیت گفت-هیچ زنی به جز زن خودم تو زندگی من نقشی نخواهد داشت، هیچ زنی به جز مادره اون بچه براش مادری نمی کنه، هیچکی منو تو روازهم جدانمی کنه جزمگ!-پس زیاد نمونده..دوماه دیگه..وقتی طناب دور گردنم انداختن.. داد کشید، طوری که کل اتاق لرزید حتی من..

محراب-بس کن هویدا!!!، می خوای همینجامنو بکشی؟

-هنوز هویدام، چون سره تپش هیچ وقت دادنمی کشی!

هویدا

چشماشو محکم بست و برگشت سره جاش-بعده دوهفته اینجا و دم تادلتنگی نبودت روجبران کنم
تا حرفای تو دلم و بگم تا..

-تا وقتی مردم حسرت نکشی که چرا نگفتی..

آه بلندی کشید و دستاشو توهم قلاب کرد-یکی می خواد ببینتت..

-نمی خوام مادرت و ببینم، از روش خجالت می کشم!

-مادرم نیست.. یکی هست که هم اون خیلی مشتاقه ببینتت هم تو اگه ببینیش حالت عوض میشه!
-کی؟

-مادرت... غزلی که سال ها حسرت دیدن دوبارش رومی کشیدی..

ضربان قلبم رو حس نمی کردم، انگار تو حالت کما بودم یک شوک خیلی بزرگ!!! فک می کردم
خوابه، رویاست، ولی در باز شد.. فک می کردم یه خیاله یه دروغ شیرین.... اما جلوی چشمم بود، فک می
کردم یه شباهته، احمقانهست... چون خودش بود! هنوز همون قدر زیبا و جذاب! تموم این سال ها فک می
کردم قیافش یادم رفته باشه اما نرفته بود... بلند شدم، پاهام می لرزید اما بلند شدم، بهش نزدیک شدم
یک قدم.... دو قدم..... سه قدم..... اون همه میومد، یه قدم مونده بود تا پیر شدن فاصلمون که دوتایی
روزانو افتادیم.. اون حق حق می کرد و من فقط نگاش می کردم، اگه خواب هم بود، خیلی زیبا رویایی
بود! دستموبه صورتم کشیدم، خیس بود، من کی گریه کردم؟؟؟ سرمو چسبوندم به سینهش و من از شادی
سرمست شدم!!!! انگار برگشته بودم به بیست سال پیش انگار هنوزم سه سالم بود.. دستامو دورش حلقه
کردم، سفت و محکم، می ترسیدم.. از رفتنش می ترسیدم!

-تپش مامان!

حالا من حق حق می کردم، اینبار من جای اونو گرفته بودم، یه کلمه منو جادو کرد، احساس سبکی می کردم
احساس پاکی احساس بچگی، انگار نه انگار که هویدا بودم، الان که تو بغلش بودم تپش بودن و حس می
کردم!

-مامان!

-جان مامان! عشق مامان! زندگی مامان!

منوازخودش جدا کرد، باعشق زل زده شکم برآمدم-تپش من یه تپش توشکمش داره!

دوباره از نو تو آغوش هم فرو رفتیم و گریه کردیم، بوی تنش رو با عطش به ریه هام فرستادم و غرق در آرامش مادرانش شدم حالا که تو بغلم بود حس مادر بودن و بهتر میفهمیدم!

(کمیل)

به دیوار تکیه دادم و نگاشون کردم... بچه تو بغل بابا بود و ماما با وسواس کاجی تودهن هویدا میزاشت، فقط جای یه نفر خالی بود، محراب! محرابی که این روزا مثل دیوونه ها خودشو به در و دیوار میزدتایه راهی پیدا کنه واسه نجات تپش، اما همه خوب می دونستیم که همچین راهی وجود نداره... دل هممون خون بود اما مجبور بودیم نقاب بی خیالی بزنین نقاب امیدواری، از همه چی بدتر حاله بده محراب بود که حال موخراب می کرد... انگار دنیا رو سرش آوار شده باشه، فقط کم مونده به پای قاضی پرونده بیفته سرتپش نره بالای داره چی موقع این حالشوندیده بودم، حتی واسه دیدن بچش هم نیومده بود، چند ماه بود که تپش و هم ملاقات نکرده بود، همه چی به کنار دلم واسه جوونی خواهرم می سوخت واسه سرنوشت نحسش، واسه دل سوخته ی مادر و پدرم که تازه به بچشون رسیده بودن و باید باهاش وداع می کردن.... این روزا بدترین روزای زندگی هممون بود، خصوصاً برای محراب، بغض و قورت دادم و به سمت در رفتم اما با صدای تپش و ایستادم..

تپش-محراب نمیا د بچشو ببینه؟

صداش می لرزید اینوبه خوبی حس می کردم، درده دلتنگی بود که ضعیفش کرده بود!!

-واسه بچش یاتو؟

-من چه نقشی تو زندگیش دارم که بیاد ببینتم؟

پوزخند زدم به حرف مزخرفش-هیچی فقط زندگیشی همین!

درو باز کردم و رفتم بیرون، بی حوصله سوار ماشین شدم که برم پیش طنین این چند روز که درگیر زایمان تپش بودم حسابی تنه اش گذاشتم باید جبران می کردم اونم تو این موقعیت که نیاز داشت کسی دور و برش باشه تا شاید چیزی از گذشته یادش بیاد....

(هویدا)

سه تازن بودن... خشک و سرد! بچمودادن بغلمو گوشه ی اتاق و ایستادن... هیکل نحیفش روبه سینم فشردم.. بوی عشق میداد، بوی زندگی میداد.. بوی محراب و میداد.. بویی که ازش سیر نمی شدم!! دستای کوچولوش روروی گونم گذاشته بود و دست و پامیزد، بدون اینکه پلک بزمن خیره شدم به صورت ناز و لطیفش دلم می خواست جوری تو ذهنم ثبت بشه که حتی بعد از مرگم یادم بمونه.. خوابوندمش روی پاهام، می خواستم واسه آخرین بار بهش شیر بدم، قطرات اشک از روی گونم سرمی خورد و روی گونه های بچم فرودمیومد، به اطرافم نگاه کردم.. هیچ چیزتوی این اتاق نبود، حتی یه پنجره ی کوچیک!! تا حالا چند نفر تو این انفرادی با آخرین لحظات عمرشون وداع کردن و قلبشون فشرده شده؟ چند نفر مثل من سعی می کردن تا آخرین لحظات رو ثبت کنن؟ فکر اینکه دیگه خورشید برای توطولوع نمی کنه دیوونه کنندست!! دوباره نگام روی طفل بیچاره و معصومم سرخورد، کاش تورو توی وجودم نداشتم پسرم! کاش عاشق اون مرد غیرتی و جذاب نمی شدم تا راحت تر از این دنیا دل بکنم، تا راحت تر به سمت چوبه ی دار قدم بردارم... یه چیزی قلبمو فشار میداد، یه ضعف و دلتنگی که حس خفگی میداد، انگار قلبم داشت هشدار میداد، اون هم دلیل تیپیدن رو واسه چند ماه ندیده بود.. چند ماه بود که درست و حسابی و پرتپش توسینم نمی تیپید و این برای یه قلب عاشق فاجعه بود!! باید میدیدمش تا بتونم از این زندگی دل بکنم حتی شاید دل کندم با دیدنش سخت هم بشه اما این دیدار حق من بود.. حق قلب من بود! با عشق به چشمای بستش نگاه کردم.. تو عاشق من میشی میدونم چون بابات عاشق منه، عاشق منه و پیش تو از من خوب میگه، میدونم که منو پنهون نمی کنه، چون اون مرده خیلی خوبیه! یکی از اون زنا جلوا و مدود دستش رو دراز کرد تا بچه روازم بگیره، با عطش صورت لطیفش رو غرق بوسه کردم، برای بار صدم نگاش کردم و گذاشتمش تو بغل مامور!

(از زبان نویسنده)

غزل در حالی که عروسک های تپش رابه سینه اش فشار میداد ازار میزد و التماس می کرد، دارینوش هم کمرشکسته او را از پشت در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرامش کند!! کمیل به دیوار تکیه زده بود و با چشمانی سرخ محراب بی قرار را نگاه می کرد که چطور دیوانه وار طول و عرض خانه راطی می کرد و زیر لب با خود حرف میزد.. صبرش لبریز شد، دلش برای رفیقش کباب شده بود، جلورفت و شانه های محراب را گرفت و او را تکان داد، در حالی که صدایش خشدار و بغض آلود شده بود و فریاد کشید- داری چیکار می کنی با خودت محراب؟؟ دیگه راهی نمونده که نرفته باشی، تپش داره اعدام میشه، میفهمی چقد سخته دوماه طعم داشتن خواهر رو بچشی و بعد از دستش بدی؟؟ میدونم عاشقش می دونم

هویدا

زندگيته، میدونم تپش قلبته، پس لااقل بروبینش، به جون خودت تا آخرین ثانیه ای که دیدمش چشم انتظار دیدن تو بودنزار چشم انتظار سرش بره بالا دار! نزار محراب!!!

محراب خون گریه می کرد و مشت به دیوار می کوبید، کمیل نگران و آشفته دست های خونی محراب را بین دست هایش گرفت و بادستمالی دستش را بست- برو پیشش محراب!

(هویدا)

دست و پام می لرزید، دندونام روهم ساییده می شد و چونم روویره بود! دستی به لباس های تنم کشیدم و دوباره نشستم کنج دیوار... پلک زدم، پلک زدم و دوباره چشمامو باز کردم.. هنوز وقت داشتم تا اطراف مونگاه کنم.. چشمامو بستم بازش که کردم مادرم جلوی پاهام نشسته بود و با چشم های سرخ نگام می کرد..

- مامان....

- وقتی به دنیات آوردم مثل الان تو ترسیده بودم!!... می ترسیدم مثل دارینوش نشی بلکه مثل بتیس بشی، بی رحم و ناخلف!.. مثل برگ گل پاک بودی تپش، تو رو مثل دسته ی گل بزرگ کرده بودم.. وقتی ازم دزدیدنت کابوس هر شبم شد دیدن چشمای خیس و ترسیده ی تو.. من الانت و خیلی سال پیش توی کابوس هام میدیدم دلم نمی خواست هیچ وقت پشیمون و گناهکار ببینمت! دلم می خواست همون دختره شیرین زبون معصوم بچگیات بمونی! منو تو وحسرت داشتن تو سوزوندن تپش.. حالا هم می خوان بامرگ تو رو از من بگیرن، مگه پاهام می کشه بیام جلوی چوبه ی دار؟ دستامو دراز کردم تا صورتش رو نوازش کنم، تا خودم رو تو آغوشش جابدم اما غیب شد.. مثل یه رویا و مد پیشم و رفت... دستموبه صورتم کشیدم.. اشکام خشک شده بود، دیگه گرم نمیومد، ترجیح میدادم آخرین لحظات رو با گریه سپری نکنم!! درکه باز شد با وحشت چشمامو باز کردم- وقتشه؟؟

- مسئول پرونده منتظرته، پاشو!

محراب اومده بود.. اومده بود تا برای آخرین بار آخرین تیکه هاشو بندازه و بره.. تو دلم آشوب بود و قلبم... انگار تازه جون گرفته باشه!! دمپایی هارو پوشیدم و دنبال سرباز راه افتادم، صدای زنجیره پاهام که روی زمین کشیده می شد مثل خوره افتاده بود به جون مغزم و ول کن نبود!! درو باز کردن.. رفتم تو، سرپا و ایستاده بود، فک می کردم سرحال تر از این حرفا باشه اما چهرش، حال و روزش، لباساش فقط آدمیاده بچه یتیم هامینداخت!!

هویدا

باسرترین لحن ممکن گفت-نمی خوای واسه آخرین بار از خودت دفاع کنی؟ نمی خوای چیزی اعتراف کنی؟ هنوز دیر نشده شاید بخوای..

-نمی خوام چیزی بگم... فقط می خوام نکات کنم..اگه اذیت نمیشی!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرخورد اما سریع پاکش کرد و از م روبرو گردوند-حلالم کن!

محراب-چجوری؟

دلم از بغض صداش مثل یک کاغذ مچاله شد-مثل دختر ترشیده ها خودمو قالب تو کردم و حسابی باتیپ و قیافت پزاومدم، الان که فک می کنم دیوونه میشم از پیر و بودنم، همین کارم باعث شد تو خودت و واسه من بگیری!

-من خودمو واسه تو نگرفتم!

-چرا گرفتی...پیشم نخواستیدی تا بفهمم چقد به بودنت به نفس کشیدنت معتادم! همه ی عذاب های من از اون وقتی شروع شد که دیگه درست و حسابی نگام نکردی! تو خیلی ظالمی محراب!

-نیستم!

-چرا هستی!!!

از وقتی روتوازم گرفتی بهم ظلم کردی...از اون موقع از خودم متنفر شدم، چون داشتم باور می کردم که چقد حال بهم زن و بی مصرفم...

-من حرفی ندارم...تو چی؟

-ازت دلخورم محراب!!

-دیگه؟

-هیچی!

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت و رفت.. حس می کردم نیمی از قلبم در حال آتیش گرفتنه، چه جهنمی به پا کرده بودم محراب توسینم، چه حسرتی به دلم گذاشته بودامشب، حسرت یک کلمه، یک کلمه ی خشک و خالی و پایان این عمر! راضی بودم بشنوم و همینحاجاتموم کنم!

محراب- ازت متنفرم!!.... چون هنوزم خیلی عاشقتم!!

مثل یه شوک قلبی منوبه زندگی برگردوندحتی روحمم جون دوباره گرفته بود!! قبل ازاینکه برگردم سمتش تو آغوش مردونش فرورفتم، مثل دیوونه هامنوبه خودش فشار میدادوبوی تنم رونفس می کشید! بوسیدمش، جای جای صورتش رواونقدرکه هیچ جای خالی روصورتش باقی نمونده بود.... ازم جداشد، نگامون درهم گره خوردصدای هق هق مردونش دلم روسوزوند! محراب مغرورمن مثل بیچاره هاشک میریخت و صورتم رو، روی موهامو، دستامومی بوسید، طاقت اشکاش رونداشتم، طاقت دیدن این حال و روزش رونداشتم، صورتش رودربرگرفتم وبا آروم ترین لحن ممکن لب زدم- اگه این عشقه نه مرگ نه هیچ چیزه دیگه ای تمومش نمی کنه، اگه ماقسمت هم باشیم اون چوبه ی دارکه هیچی بزرگ ترین سختی هاوعذاب هاروهم باهم رد می کنیم، فقط می خوام بشنوم، بشنوم تادلم قرص شه..

چی بگم که دلت آروم بگیره؟

-بگو منومی خوای!

-می خوامت!

-بگو عاشقمی!

-عاشقتم!

-بگو دوست داری!

-دوست دارم!

-بگو دیوونمی!

-دیوونتم، خرتم سگتم نوکرتم به مولا!

هویدا

صدای قهقهه‌مون کل اتاق روپرکرد، هیچ وقت اینقدر تلخ نخندیده بودم هیچ وقت اینقدر خنده‌های عمیق و عذاب‌آور محراب روندیده بودم، کمیل راست می‌گفت که محراب من ازهم پاشیده شده، راست می‌گفت که کمرش شکسته، منه خراون قدری اکت نداشتم که اون باتمام خوبیاش و مردونگی‌ش فدای من بشه!!!

-وصیت می‌کنم..

-تپش!!

-وصیت می‌کنم که یه قطره اشک ازچشمای مادرم سرازیر نشه! وصیت می‌کنم... بچم عین پدرش تربیت بشه، می‌خوام وقتی همه نگاش کنن تو رو ببینن محراب، می‌خوام دوتا محراب تو زندگیم داشته باشم! تو بهترین اتفاق زندگی منی، بهترین و قشنگ‌ترین، من سهم موازندگی گرفتم.. تو سهم من بودی، و این برای من بسه!!!

سرباز- باید بریم واسه اجرای حکم اجازه هست جناب سرگرد؟

-بهش بگو که خیلی دوستش دارم!

-من.. بدون چشات!.. بدون نگات.. می‌میرم!

بغضم ترکید، فقط نگاش می‌کردم، فقط نگام می‌کرد.. سرباز اداستامو بستن و منوبه سمت حیاط هدایت کردن.. چندبار تورا زمین خوردم اما بلند شدم، بلند شدم تا لحظه‌ی اجرای حکم سرم بالا باشه، من پشیمون نبودم از هویدا بودن، چون هویدا بخش بزرگی از زندگی من بود، بخش بزرگ و خیلی مهم چون داشتن عشق محراب روبه اون مدیون بودم!! باچشمای تارهم میدیدمشون، مادرم که گریه هاش دل سنگ رو آب می‌کرد و پدرم، کمرش شکسته و داغون روی زمین خاکی نشسته بود و اشک می‌ریخت، و برادری که.. نبود! گفته بود که به هیچ وجه نمیاد، گفته بود که سرش رو بزنن پاشو تو حجله‌ی خواهرش نمیزاره.. صدای فریاد گوش خراش محراب از فاصله‌ی دورهم به گوشم می‌رسید، از مرگ ترسی نداشتم.. فقط از حال و روزه محراب می‌ترسیدم، همه ترسم از کم آوردنش بود مبادا کاره احمقانه‌ای بکنه!! مادرم منو که دید خودشو کشید سمت امابی شرفانزاشتن یه دل سیر بغلش کنم و بوش کنم، نداشتن این آخرین وداع باشه.. پایهای لرزونم روی چهارپایه‌ی چوبی گذاشتم (از اینجایی که وایستادم.. زندگی آنتن نمیده) تمام زندگیم مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد!! مادرم اومد جلو این بارموزه نگرفتن اما اون هم جلوتر نیومد، چشمای خونیشو بهم دوخت و عروسک بچگیامو گرفت بالا-هنوز نگهش

هویدا

داشتم، تو عاشقش بودی یادته مگه نه؟ این عروسک وگرفتی شاهدکه وقتی بزرگ شدی، وقتی پولدارشدی واسه من یه کلبه ی نقلی چوبی بسازی زدی زیره قولت؟ مگه اینو شاهدنگرفته بودی؟

مادرم جلوی چشمم خون گریه می کرد من اشهدمومیخوندم، طناب وانداختن دوره گردنم، درست عین زمانی که اون طناب وانداختم گردن بتیس، کشتمش وکشته شدم حتی دردناک تر از اون!

-حرفی ندارین خانم شایگان؟

-تمومش کنین!

آب دهنم و قورت دادم، چشمم و بستم، طناب و دوره گردنم سفت کردم و قبل از اینکه کسی جلوی یادبایهام چهارپایه رو هول دادم!!!!!!.....

دکتر چطور ممکنه؟ من خودم گواهی فوتشو امضا کردم، وقتی رفتم بالاسرش نفس نمی کشید علائم حیاتی نداشت، الان چطور اینقدر سالم و سلامت جلوم و ایستاده؟ معجزه نیست؟ حتی ازیه آدم سلامت هم سالم تره! انگار نه انگار که تانیم ساعت ویش مرده بود!

پرستار-صدای مارو میشنوه؟

-کاملا، حتی از ماهم بیش تر، خوبی معجزه؟

-خوبم!

-می خوام سطح هوشیاریت و بسنجم، پس به سوالام جواب بده.. متاهل بودی؟

-آره..

-بچه هم داشتی؟

-بیست روزه..

-اسم براش انتخاب کرده بودی؟

-نه..

-اسم شوهرت چی بود؟

هویدا

-محراب!

-عالیه، همه چیز درست وبی نقص، به خانوادش زنگ بزنین این معجزه روبهشون خبر بدین!

(کمیل)

سینی خرمارودادم دست طنین ورftم تواتاق محراب، عکس هویدارو گذاشته بودروسینش وبه سقف
زل زده بود، پیراهن مشکیش وازتو کم ددر آوردم ونشستم کناره تختش-محراب داداش، پاشولباست
وعوض کن، می خوایم بریم جنازه رودفن کنیم..

-برین..

-پاشوداداش، نمی خوای واسه آخرین بار ببینیش؟

-دیدمش.. دیشب اومده بودبه خوابم، ازم دلخور بود، بغلش کردم، بوسیدمش، قربون صدقش رفتم
ولی.. اخماشوباز نکرد! حق داره ازم عصبی باشه، این آخریانرفتم ببینمش، قبلاهم، دلشوشکسته
بودم! اینقد هویدا تو زندگیم بود که هیچ وقت نفهمیدم اگه نباشه زندگی چطور میگذره، نمیگذره
کمیل، بدون هویدانمیگذره!! باید فرار می کردیم، باید میبردمش یه جای دور، منه احمق بهش قول داده
بودم نجاتش بدم، فقط تونستم روخودم فشار بیارم فقط خودمو به درودیوار زدم، اینقد نامرد بودم که
گذاشتم عشقموبکشن پایه چوبه ی دار، اولین عشقم بود، خودت میدونی که چقد عقل ودلم
درگیر هویدا بود، وقتی جلوی مردای دیگه می خندید قلبم آتیش می گرفت!!
صدای درکه اومد اشکاموباکف دست پاک کردم و بلند شدم، مهری بچه روپتوپپیچیده توبغلم گذاشت
وگفت-اینقد گریه کرد ضعف کرد بچه!!

-گشنه نیست؟

-از دیشب تا حالا دوتا قوطی شیر خشک تموم کرده، بیخودی تکونش نده اینطوری آروم نمیشه بغل
باباش آروم میشه که باباشم ازمسئولیتش استعفا داده، میدونیم عزاداری داداش، ولی این بچه
مادر پدر می خواد مادرش که توسردخونست، این بچه فقط توروداره ها، میشنوی اصن چی میگم؟ به
خاطره یه خلافاکاره دزد..

هویدا

محراب مثل برق از جاش بلند شد، قبل از اینکه جلوشو بگیرم محکم کوبید تو دهن مهری، گلوشو سفت گرفت و چسبوندش به دیوار-محراب..

-وقتی می‌خواهی راجع به زن من حرف بزنی اول دهن ن*ج*س*ت*و آب بکش بعد زربزن، آگه یک باردیگه فقط یک باردیگه درمورده زن من حرف مفت ازدهنت بشنوم یا دوروبرچم ببینمت مادر موبه عزات مینشونم!

بچه رو گذاشتم روتخت و محراب و از مهری جدا کردم، با چشمای سرخ دستشو پشت گردنش کشید و بچه رو برداشت! -کجامیری محراب؟

-به خودم مربوطه.. کسی دنبالم نیاد!

سوییچشو برداشت و رفت بیرون، مهری با گریه دستشورو گلویش گذاشت و نشست روزمین.. تازه می‌خواستم برم و اش آب بیارم که گوشیم زنگ خورد-الو!

-سلام، آقای کمیل شایگان؟

-خودم هستم بفرمایید!

-من همون پزشکی هستم که حکم فوت خواهرتو مهرزدم!

-امرتون؟

-آگه میشه یه چند دقیقه اینترنتتون روشن کنید!

-برای چی؟

-خبره خوشیه، لطفا!

نتمو وصل کردم و رفتم توتل، یک ویدیو واسم فرستاده بود، دوسه ثانیه طول کشید تا باز شد، با دیدن چیزی که توی تصویر بود قلبم از حرکت وایستاد!! اشتباه میدیدم؟ خواب بود یا رویا؟ دور وایستاده بودم ولی همچو دیدم جلوی چشمای خودم طناب و انداخت گردنش، جلوی چشمای خودم افتاد زمین، خودم جنازشو روتخت گذاشتم، نفس نمیکشید، نبضش نمیزد، مهری با تعجب او مدکنارم و به گوشی خیره شد، حالا دیگه هر دو مون مات و مبهوت به صفحه ی گوشی نگاه می‌کردیم! چشمای

هویدا

طوسیش ودوره گردنش حسابی قرمز شده بود، لباش هم سفید سفید شده بود.. دکتري که کنارش بود وقتی دید تپش حرف نمیزنه دوربين ورو خودش تنظيم کرد و گفت- الان شوکست، اما سالمه حتی از ماهم سالم تر، اين يك معجزست، خدا خیلی دوستون داشته یعنی بیش تر خواهرتونو، یکی هست که میدونم بیش تر از همه منتظره يه معجزست، برين سريع ویدیوروبه شوهرش هم نشون بدین بعد دست خانواده روبگیرین و بیاین دنبال گل دخترتون، خدا نگهدار!!

(هویدا)

دستموتو دستش گرفت و روشو بوسید- الهی داداش قربونت بره!.. برو پیش محراب که دیوونه شده واسه دیدنت!

آروم سرموتکون دادم و از ماشین پیاده شدم.. باغم نگاهی به عمارت هویدا کردم و رفتم تو.. دیگه هیچکس تو این خونه نبود! با حسرت به تک تک درختا و شمشاد های خونه نگاه می کردم.. هویدا اینجا بزرگ شد، اینجا موردتهاجم يه مشت ل*ا*ش*ی قرار گرفت.. اینجا دلش شکست.. اینجا متنفر شد.. اینجا آدم کشت.. اینجا عاشق شد!!!!!! و وسط زندگی نکبت بار هویدا درست زمانی که داشت توی باتلاق زندگیش دست و پامیزد، محراب اومد و اونونجات داد حتی باتمام نفرت و کینه ای که داشت!! درو باز کردم و رفتم تو خونه، روی تمام وسایل ملاحفه ی سفید پوشیده شده بود و خاک تموم خونه رو برداشته بود!! زپله ها بالا رفتم.. صداش میومد، صدای گریش، صدای يه دلتنگ!! به چهارچوب در تکیه دادم، پشت به من روی تخت نشسته بود، درست مقابل پوستر عکسم که روی دیوار نصب شده بود، بچم ملاحفه پیچیده اینور تخت خوابیده بود، جلورفتم و آروم بغلش کردم، با عشق دستای کوچولوش رو بوسیدم و بوی تنش روبه ریه هام فرستادم!!

محراب- همیشه وقتی ازم می پرسیدی چندتا دوسم داری؟ می گفتم یکی! ولی تو همیشه يه عدد بزرگ ترمی گفتی.. يه باری ادم میا دازم پرسیدی چندتا دوسم داری منم باز دوباره گفتم یکی، حرصت دراومده بود میفهمیدم چون چشمای وحشیت درشت شده بود، بهم گفتی تو که منو خیلی دوست داری پس چرامی گی یکی دوست دارم؟ منم گفتم کی گفته من تو رو خیلی دوست دارم؟ من همون یکی دوست دارم! توهم.. قهر کردی رفتی!.. خبرودی دیگه نمیدونستی یکی من چقد زیاده، کاش بهت می گفتم که یک بزرگ ترین عده، همیشه عزیزترین چیزای دنیا یکین، زمین یکیه، ماه یکیه پدر و مادر یکین توهم یکی، اندازه ی عشق من به توهم یکیه، یکی ولی مردونه!! بغضش که شکست وجود پدر و مادر یکین توهم یکی، اندازه ی عشق من به توهم یکیه، یکی ولی مردونه!! آتیش گرفت از دردش، دیدن محراب

عاشق عذاب آورتر از دیدن محراب بی رحم و خشک بود! یه لحظه خودمو جای محراب تصور کردم، اگه به جای من محراب چیزیش می شد، قطعاً دیوونه می شدم شایدم خودمومی کشتم!

محراب-خدایا، فقط یه باردیگه ببینمش، بهش بگم که چقد می خوامش، چقد عاشقشم، چقد مهمه واسم حتی وقتی بهش تیکه مینداختم و بی محلی می کردم عاشقش بودم، فقط یک باردیگه، یه فرصت دیگه... جلوتر رفتم، بالبخند دستامو روی شونش گذاشتم-حالا بگو!

(پایان فصل دوم رمان چشم آهوی من)

۲/۴/۹۸

از زبان نویسنده: متشکرم از وقت گرانبهاتون که صرف خوندن رمان هویدا شد، امیدوارم که به دلتون نشسته باشه، رمان بعدی که میزارم، درمورد زندگی پدر و مادری غزل، یعنی ترمه و دامونه که خیلی جذاب و هیجان انگیزه، خلاصش رومیزارم، این رمان آمادست و فقط باید پارت گذاری بشه، اگه موافق باشید رمان بعدی که می خوام بنویسم فصل بعدی رمان هویدا باشه یا درمورد خودشون یا بچشون لطفاً شما انتخاب گر باشید و یابه پی وی خودم یا پی وی ادمین نظر هاتونو اعلام کنید، دوستون دارم!!

خلاصه رمان از ترمه تا تو: ترمه دختری لجباز و مغروره که تا به حال دل به هیچ مردی نداده تا اینکه دامون به خاطره کینه ای که از پدر ترمه داشته وارده زندگیش میشه و ترمه رو اسیر خودش می کنه طوری که ترمه برای ازدواج با دامون مقابل پدرش می ایسته، اما اتفاقاتی که بعد از ازدواج میفته که خیلی دردناک و عذاب آوره!!!

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com